

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: وهمی رویا

عنوان و نام پدید آورنده: صادق هدایت، شش داستان/ رویا وهمی

مشخصات نشر: تهران فیروزان، ۱۳۸۶

رده بندی گنجره: ۲ ص ۹ و ۸۳۰۸/ PIR

رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۳ فا

شماره شناسه کتابخانه ملی: ۱۰۸۹۷۸۶

مشخصات ظاهری: ۱۲۷ صفحه

ISBN: 978-964-92994-9-1

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۲۹۹۴-۹-۱

شش داستان صادق هدایت

رویا وهمی



انتشارات فیروزان



انتشارات فیروزان

صادق هدایت، شش داستان

رویاهمی

ناشر: نشر فیروزان

چاپ اول: ۱۳۸۹

طرح جلد: ندا جلیلی

صفحه‌آرایی: علی طاهری ش. (خدمات نشر افرا)

afratype@gmail.com

تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۲۹۹۴-۹-۱

تهران، خیابان آفریقا، خیابان وحید دستگردی، برج

پم، طبقه پنجم، واحد ۵

تلفکس: ۲۲۷۴۵۶۷۰

royavahmi@yahoo.com

تقدیرم به فواهر عزیزم می‌می
که سفاوتمندی اش کرانه‌ای نیست

مندرجات

پیش گفتار.....	۹
۱. داش آکل.....	۱۳
داش آکل و ادای عاشقی.....	۳۱
۲. عروسکِ پشت پرده.....	۴۱
عروسک و شهرزاد قصه‌گو.....	۵۹
۳. آجی خانم.....	۶۹
خودکشی آجی خانم.....	۸۱
۴. آینه‌ی شکسته.....	۸۷
از هر چه بترسی به سرت می‌آید.....	۹۷
۵. حاجی مراد.....	۱۰۱
حاجی مراد و خودگول‌زنی.....	۱۱۱
۶. شب‌های ورامین.....	۱۱۹
ورامین در شب.....	۱۳۷

پیش‌گفتار

مهارت هدایت در شناخت روان انسان با تحلیل ترندهای به‌کار گرفته در داستان‌هایش آشکار می‌گردد. او قبل از آن‌که یک نویسنده باشد یک خواننده شناس حاذق است. نه تنها قادر است برای انحراف ذهن از شگردهایی استفاده نماید بلکه به واداشتن خواننده به هم احساس پنداری با شخصیت داستان و ایجاد چالش توانایی دارد. بدین منظور هدایت برای دعوت از خواننده برای ورود به داستان، در صدد پروردن ذهن او از همان ابتدا است. او بسهولت قادر است مخاطب خود را وادارد تا همراه با شخصیت داستان در احساس سردی، گرمی، شوک، عشق و نفرت او سهیم شود. لیکن این‌گونه نویسندگان آنجا که در داستان به ذهن خواننده بی‌اعتنایی کرده‌اند، نفس خودخواه‌نگری خود را نمایان ساخته‌اند. در داستان عروسک پشت پرده، تزریق آشکار تفکر هدایت به مهرداد، چنین نفسی را برملا ساخته است.

تکنیک داستان نویسی هدایت سینما گونه است بطوریکه نه تنها نماد حرکت در آثارش نمایان است بلکه گویی‌نگاهی از ابتدا تا

انتهای داستان خواننده را دنبال می‌کند. همان طور که صدای غرغز کفش های حاجی مراد از ابتدا تا انتهای داستان بگوش می‌آید. به احتمال قوی یکی از سرگرمی‌های هدایت دیدن فیلم بوده است یا آن‌که اگر فیلم زیاد ندیده است حداقل می‌توان پیش بینی کرد فیلم‌ها را با دقت تماشا کرده است. مهارت او در پروردن ذهن خواننده بیانگر چنین تبحری است. علاوه بر دیدن فیلم انگار هدایت به خرید کردن هم علاقه داشت زیرا او کاسبکارانه به تاثیر حرف و سخن بر روان، مهارت دارد. آنجا که با دادن اطلاعات مسلسل ذهن خواننده را خسته می‌کند به نحوی که از جمله کلیدی آخر، برداشت چندانی نداشته باشد آنجا که اطلاعات کال به خواننده می‌دهد و گفته‌ها را نگفته می‌سازد همه این‌ها بیانگر آگاهی او از تاثیر سخن بر ذهن انسان است. برخورداری از نگاه سینمایی و تبحر در داستان نویسی و همچنین انتخاب موضوع از جمله مواردی است که منجر به برجسته شدن آثار او در زمان حیاتش شده است. حس تجسم خواننده با خواندن این گونه داستان‌ها بیش از سایر روش‌ها تقویت می‌شود.

درست است که هر نویسنده‌ای سبک خاص نگارش خود را دارد لیکن مواردی چند نیز انتخاب اوست. بواقع برداشت وی از دنیای اطراف و رابطه آدم‌ها در داستان تاثیرگذار است. رد چنین تاثیری را می‌توان پس از خواندن داستان در روان خواننده دنبال کرد. در این بین نویسنده‌ی هوشیار عناصری از زندگی در حال جریان آدم‌ها را انتخاب می‌کند که بیشترین تاثیر را بر خواننده‌اش داشته باشد. هدایت بدرستی "بهترین انتخاب-بیشترین تاثیر" زمان خود را تشخیص داد و آنرا در نوشته‌هایش بکار برد. او نفس مرگ را بهترین انتخاب دید و بیشتر داستان‌هایش را مزین بدان کرد. هر

چه رو به جلو می‌رویم از جذابیت مرگ نزد مردم کاسته می‌شود. بدین خاطر دیگر موضوع خودکشی و مرگ رتبه‌ی بیشترین تاثیر بر خواننده را از دست داده است. بنابراین بهترین انتخاب در هر دوره فرق می‌کند. در این دوره نفس ماندن در آدمی تقویت شده است. اگر امروز شخصیتی مانند آبجی خانم کم پیدا شود و یا اصلاً پیدا نشود دیگر نفس مرگ بهترین انتخاب برای نویسنده نیست. خواننده امروز چندان دلیل خودکشی اودت را درک نمی‌کند و آنرا حوصله سر بر می‌پندارد.

در دوره هدایت مرگ جذابیت خاص خود را برای شنونده و خواننده داشت. هرگاه با شنیدن خبر مرگ کسی، نفس رهایی او، با دل و جان احساس شود آنگاه عنصر مرگ انتخابیست که بیشترین تاثیر را برای خواننده به ارمغان می‌آورد. در آن برهه از زمان شرایط زندگی می‌طلبید تا بیشتر آدم‌ها در برابر نفس مرگ چنین احساسی داشته باشند. پویندگی زندگی هدایت فرصتی بدو نمی‌داد که خود چنین احساسی داشته باشد با این وجود، چنین احوالی را در جمع مردم تشخیص داد و آن را در آثارش جای داد. منتهی تا بدانجا پیش رفت که گویی قربانی خواننده‌اش شد و با خودکشی، افسانه‌ای از داستان‌هایش در آمد.

در نوشته پیش رو بیش از آن‌که به نقد روایت پرداخته شود احوال داستان و همچنین روان شخصیت‌ها مورد پرداخت قرار گرفته است. نوع شغل، رابطه اجتماعی، جاذبه سخن از جمله مواردیست که آدم‌های داستان بر اساس آن مورد روانشناسی قرار گرفته‌اند. تجزیه و تحلیل روایت پس از گذشت حتی پنج سال، دشوار می‌شود چه رسد به تحلیل آن پس از گذشت دوره‌ای حدود شصت سال. بواقع کالبد شناسی داستان پس از دوره‌ای طولانی نیاز

به بررسی همه جانبه به خصوص در مورد مسائل فردی - اجتماعی
زمان نگارش خود دارد. در این کتاب شش داستان از داستانهای
کوتاه صادق هدایت انتخاب و تحلیل آن بعد از اتمام هر داستان
آورده شده است.

رویا وهمی



دانش آكل



دش آکل

همه اهل شیراز می دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه‌ی یکدیگر را با تیر می زدند. یک روز، داش آکل روی سکوی قهوه خانه‌ی دو میل چندک زده بود، همان جا که پاتوغ قدیمی‌اش بود. قفس کرکی که رویش شله‌ی سرخ کشیده بود پهلویش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسه‌ی آبی می گردانید. ناگاه، کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و همین طور که دستش پر شالش بود، رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد، رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت "ب...ب...بچه، ی...ی...یه جای بیار ببینم!"

دش آکل نگاه پُر معنی به شاگرد قهوه چی انداخت، به طوری که او ماست‌ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان‌ها را از جام برنجی در می آورد و در سطل آب فرو می برد، بعد یکی یکی، خیلی آهسته، آنها را خشک می کرد. از مالش حوله دور شیشه‌ی استکان، صدای غژ غژ بلند شد.

کاکا رستم از این بی اعتنایی خشمگین شد. دوباره داد زد "م...م...مگه کری؟ ب...به تو هستم!"

شاگردِ قهوه چی با لبخند، مردد، به داش آکل نگاه کرده، کاکا رستم از ما بین دندان هایش، گفت "ار...وای شک...کمشان! آنهایی که ق...ق...ق... قُپی پا می شنند، آگ لو.....لو طی هستند، ا.....ا.....امشب می آند. دست و پ.....پ.....پنجه نرم می ک...کنند!"

داش آکل همین طور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیر چشمی وضعیت را می پایید، خنده‌ی گستاخی کرد که یک رج دندان‌های سفید محکم از زیر سیل حنا بسته‌ی او برق زد و گفت "بی غیرت‌ها رَجَز می خوانند! آن وقت معلوم می شه رستم صولت و آفندی پیزی کیست!"

همه زدند زیر خنده. نه اینکه به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون می دانستند که او زبانش می گیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سر شناس بود و هیچ لوطی‌ای پیدا نمی شد که ضرب شستش را نچشیده باشد. هر شب، وقتی که توی خانه‌ی ملا اسحاق یهودی یک بَطَر عرق دو آتسه را سر می کشید و دم محله‌ی سر دُزگ می ایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جدش هم می آمد، لُنگ می انداخت.

خود کاکا هم می دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دو بار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت برگشته، چند شب پیش، کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می کرد، داش آکل، مثل اجل معلق سر رسیده و یک مُشت متلک بارش کرده بود، به او گفته بود "کاکا، مردت خانه نیست؟ معلوم می شه که یک بست فور بیشتر کشیدی! خوب سنگلت کرده! خودت را زده‌ای به لاتی، خجالت هم نمی کشی! این هم یک جور گدایی است که پیشه‌ی خودت کرده‌ای. هر شبه‌ی خدا، جلو راه مردم را می گیری! به

پوریای ولی قسم، اگر دو مرتبه بد مستی کردی، سیبیلت را دود می‌دهم، با برگه‌ی همین قمه دو نیمت می‌کنم!"
آن وقت، کاکا رستم دُمش را گذاشت روی کولش و رفت. اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می‌گشت تا تلافی کند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سرذُک را قُرُق می‌کرد، کاری به کار زنها و بچه‌ها نداشت، بل که بر عکس، با مردم به مهربانی رفتار می‌کرد و اگر اجل برگشته‌ای با زنی شوخی می‌کرد یا به کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل به در نمی‌برد. اغلب دیده می‌شد که داش آکل از مردم دستگیری می‌کرد، بخشش می‌نمود و اگر دنگش می‌گرفت، بار مردم را به خانه شان می‌رسانید. ولی بالای دست خودش، چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک می‌کشید و هزار جور بامبول می‌زد.

کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت به او شد مثل بُرج زهر مار نشسته بود، سیبیلش را می‌جوید و اگر کارش می‌زند، خونس در نمی‌آمد.

بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد، همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده، پیراهن یخه حسنی، شبکلاه و شلوار دبیت، دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می‌خورد و بیشتر سایرین به خنده‌ی او می‌خندیدند.

کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت، برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد. ولی قندان به سماور

خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلتید و چندین فنجان را شکست. بعد، کاکا رستم بلند شد، با چهره‌ی برافروخته از قهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی، با حال پریشان، سماور را واری کرد. گفت "رستم بود و یک دست اسلحه! ما بودیم و همین سماور لکته!" این جمله را با لحن غم‌انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد.

قهوه‌چی، از زور پستی، به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد یک کیسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد. در این بین، مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه‌خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت "حاجی صمد مرحوم شد."

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت "خدا بیامرزدهش!"

"مگر شما نمی‌دانید وصیت کرده؟"

"من که مُرده خور نیستم! برو مُرده خورها را خبر کن!"

"آخر شما را وکیل وصی خودش کرده."

مثل این که از این حرف چُرت داش آکل پاره شد. دوباره نگاهی به سر تا پای او کرد، دست کشید روی پیشانی‌ش. کلاه تُخم مُرغی او پس رفت و پیشانی دو رنگه‌ی او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌یی رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد، سرش را تکان داد. چپق دسته خاتم خودش را در آورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با

شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت "خدا حاجی را بیاُمرزد! حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد. ما را توی دغمصه انداخت. خُب، تو برو، من از عقب می‌آیم!" کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت.

داش آکل سه گره‌اش را در هم کشید، با تفنن به چپ‌چس پُک می‌زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد.

بعد از آن که داش آکل خاکستر چپ‌چس را خالی کرد، بلند شد قفسِ کرک را به دست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت. هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند. فقط چند نفر قاری و جُزوه کش سر پول کشمکش داشتند.

بعد از این که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اتاق بزرگی کردند که اُرسی‌های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پُشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی، داش آکل روی تشک نشست و گفت "خانم، سر شما سلامت باشد! خدا بچه هایتان را به شما ببخشد!"

خانم، با صدای گرفته، گفت "همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه‌ی آقایان، شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد. لابد شما حاجی را از پیش می‌شناختید."

"ما پنج سالی پیش، در سفر کازرون، با هم آشنا شدیم."
"حاجی خدا بیاُمرز همیشه می‌گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است."

"خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مُرده رفته ام، به همین تیغهی آفتاب قسم، اگر نمُردم، به همه‌ی این کَلَم به سرها نشان می‌دهم."

بعد، همین طور که سرش را برگردانید، از لای پرده‌ی دیگر دختری را با چهره‌ی برافروخته و چشم‌های گیرنده‌ی سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را انداخت عقب رفت.

آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید. ولی در هر صورت، چشمهای گیرنده‌ی او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود. او سرش را پایین انداخت و سرخ شد. این دختر مرجان دختر حاجی صمد بود که از گنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد. با یک نفر سمسار خُبره دو نفر داش محل و یک نفر مُنشی، همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت؛ آن چه که زیادی بود در انباری گذاشت، در آن را مُهر و موم کرد، آن چه که فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاک را داد برایش خواندند، طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت. همه‌ی این کارها در دو روز و دو شب رو به راه شد.

شب سوم، داش آکل، خسته و کوفته، از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب به طرف خانه‌اش می‌رفت، در راه امامقلی چلنگر به او برخورد و گفت "تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم به راه شما بود. دیشب می‌گفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید، به نظرم قولش از یادش رفته."

داش آکل دست کشید به سیلش و گفت "بی خیالش باش!"

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه‌خانه‌ی دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجاییکه حرفش را می‌شناخت و می‌دانست که کاکا رستم با امامقلی ساخته و تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه، همه‌ی هوش و حواسش متوجه‌ی مرجان بود. هر چه می‌خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند، بیشتر و سخت‌تر در نظرش مجسم می‌شد.

داش آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بد سیما بود. هر کس دفعه‌ی اول او را میدید، قیافه‌اش توی ذوق می‌زد. اما اگر یک مجلس پای صحبت او می‌نشستند یا حکایت‌های یکه از دوره‌ی زندگی او ورد زبان‌ها بود می‌شنیدند آدم را شیفته‌ی او می‌کرد. هر گاه زخم‌های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده می‌گرفتند، داش آکل قیافه‌ی نجیب و گیرنده‌ای داشت. چشم‌های میشی، ابروهای سیاه پُر پُشت، گونه‌های فراخ، بینی باریک، با ریش و سبیل سیاه، ولی زخم‌ها کار او را خراب کرده بود: روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخمِ قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشتِ سرخ از لای شیارهای صورتش برق می‌زد و از همه بدتر، یکی از آنها کنار چشم چپش را پایین کشیده بود. پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانی که مُرد، همه‌ی دارایی او به پسر یکی یکدانه‌اش رسید. ولی داش آکل پُشت گوش فراخ و گُشادباز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت، زندگی‌اش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می‌گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانی‌اش نداشت و همه‌ی دارایی خودش را به مردم نداد و تنگ‌دست بذل و بخشش می‌کرد یا عرق دو آتشف می‌نوشت و سر چهار راه‌ها نعره می‌کشید و یا در مجالس بزم با

یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می‌کرد. همه‌ی معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد. ولی چیزی که شگفت آور به نظر می‌آمد این که تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند، او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگی‌اش تغییر کلی رخ داد: از یک طرف خودش را زیر دین مرده می‌دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دل‌باخته‌ی مرجان شده بود.

ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لابی‌گری مقداری از دارایی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می‌شد، به فکر این بود که در آمدِ املاکِ حاجی را زیاد تر بکند. زن و بچه‌های او را در خانه‌ی کوچک تر برد، خانه‌ی شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلم سر خانه آورد، دارایی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاکِ حاجی بود.

از این به بعد، داش آکل از شبگردی و قُرق کردن چهار سو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد ولی همه‌ی داشها و لاتها که با او همچشمی داشتند، دو به دستشان افتاده، برای داش آکل لُغز می‌خواندند و حرف او نُقل مجالس و قهوه‌خانه‌ها شده بود. در قهوه‌خانه‌ی پاچنار، اغلب توی کوکِ داش آکل می‌رفتند و گفته می‌شد "داش آکل را می‌گویی؟ دهنش می‌چادا! سگ کی باشد! یارو خوب دک شد! در خانه‌ی حاجی موس موس می‌کند، گویا چیزی می‌ماسد. دیگر دم

محلّه‌ی سر دُزک که می‌رسد، دُمش را تو پاش می‌گیرد و رد می‌شود.

کاکا رستم، با عقده‌ای که در دل داشت، با لُکنتِ زبانش، می‌گفت "سر پیری و معرکه گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده. گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره یی چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه‌ی املاکش را بالا کشید خدا بخت بدهد!"

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خُرد نمی‌کردند. هر جا که وارد می‌شد، در گوشه با هم پچ پچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند. داش آکل، از گوشه و کنار، این حرفها را می‌شنید، ولی به روی خودش نمی‌آورد و اهمیتی هم نمی‌داد، چون عشق مرجان یه طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جُز او نداشت. شبها، از زور پریشانی، عرق می‌نوشید و برای سرگرمی خودش، یک طوطی خریده بود. جلو قفس می‌نشست و با طوطی درد دل می‌کرد.

اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می‌کرد، البته مادرش مرجان را به روی دست به او می‌داد. ولی از طرف دیگر، او نمی‌خواست که پای بندِ زن و بچه بشود، می‌خواست آزاد باشد، همان طور که بار آمده بود و به علاوه پیش خودش گمان می‌کرد هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود. از همه بدتر، هر شب صورتِ خودش را در آینه نگاه میکرد، جای جوش خورده‌ی زخمهای قمه، گوشه‌ی چشم پایین کشیده‌ی خودش را برانداز می‌کرد و با آهنگ خراشیده‌ای، بلند بلند، می‌گفت "شاید مرا دوست نداشته باشد. بل که شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند! نه، از مردانگی دور است. او چهارده سال دارد و

من چهل سالم است. اما چه بکنم؟ این عشق مرا می‌کشد... مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟... مرجان... عشق تو مرا کشت!

اشک در چشمهایش جمع می‌شد و گیلای روی گیلای عرق می‌نوشت. آن وقت، با سر درد، همین طور که نشسته بود، خوابش می‌برد. ولی نصفه شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه‌های پُر پیچ و خم، باغهای دلگشا و شراب‌های ارغوانی‌اش به خواب می‌رفت، آن وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می‌زدند، آن وقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش در رختِ خواب آهسته نفس می‌کشید و گزارش روزانه از جلو چشمش می‌گذشت، همان وقت بود که داش اَکَل حقیقی، داش اَکَل طبیعی، با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی، از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می‌کشید، تپش آهسته قلب، لبهای آتشین و تن نرمش را حس می‌کرد و از روی گونه‌هایش بوسه می‌زد. ولی هنگامی که از خواب می‌پرید، به خودش دشنام می‌داد، به زندگی نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اتاق به دور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بُکشد، به دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می‌گذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت. داش اَکَل از پرستاری و جانفشانی درباره‌ی زن و بچه حاجی ذره‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش می‌شد، شب و روز مانند یک مادر دلسوز، به پای او شب زنده داری می‌کرد و به آنها دلبستگی پیدا

کرده بود. ولی علاقه‌ی او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دستاموز کرده بود. در این مدت، همه‌ی بچه‌های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند.

ولی آنچه که نباید بشود شد و پیشامد مهم روی داد برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود.

از این واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بل که برعکس، با نهایتِ خونسردی مشغول تهیه‌ی جهاز شد و برای شب عقد کنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه‌ی حاجی را دوباره به خانه‌ی شخصی خودشان برد و اتاق بزرگ اُرسی دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معین کرد.

همه‌ی کله گنده‌ها، تاجر‌ها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند. ساعت پنج بعد از ظهر آن روز، وقتی که مهمان‌ها گوش تا گوش، دور اتاق، روی قالی‌ها و قالیچه‌های گران بها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخالق راه راه شببندِ قداره، شال جوزه گره، شلوار دَبیتِ مشکی، مِلکی کار آباده و کلاه طاسوله‌ی نو نوار، وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک، دنبال او، وارد شدند. همه‌ی مهمان‌ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل، با قدم‌های بلند، جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت "آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آرزگار ما را توی هچَل انداخت. پسر از همه کوچک ترش که پنج ساله بود و حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتابِ دارایی حاجی است." اشاره کرد به سه نفریکه

دنبال او بودند. "تا به امروز هم هر چه خرج شده، با مخارج امشب، همه را از جیب خودم داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان آنها هم به سی خودشان!"

تا اینجا که رسید، بغض بیخِ گلویش را گرفت. سپس، بدون این که دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشمهای اشک آلود، از در بیرون رفت.

در کوچه، نفس راحتی کشید. حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لابلایی بر می داشت. همین طور که می گذشت، خانه‌ی ملا اسحاق عرق کیش جهود را شناخت. بی درنگ از پله‌های نم کشیده‌ی آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دور تا دورش اتاق‌های کوچک کتیف با پنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانه‌ی زنبور داشت و روی آب حوض خزه‌ی سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود.

ملا اسحاق، لاغر، با شبکلاه چرک و ریش بُزی و چشمهای طماع، جلو آمد، خنده‌ی ساختگی کرد.

داش اکل، به حالت پکر گفت "جون جفت سبیل هایت، یک بَطَر خویش را بده، گلویمان را تازه بکنیم!"

ملا اسحاق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پایین رفت و پس از چند دقیقه، با یک بَطری بالا آمد.

داش اکل بَطری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد، سرش پرید. آن وقت، تا نصف آن را سر کشید. اشک در چشمهایش جمع شد، جلو سرفه‌اش را گرفت و با پُشت دست، دهن خود را پاک کرد.

پسر ملا اسحاق که بچه‌ی زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهن باز و مٔفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می‌کرد. داش آکل انگشتش را زد در نمکدانی که در تاقچه‌ی حیاط بود و در دهنش گذاشت.

ملا اسحاق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت "مزه‌ی لوطی خاک است!" بعد، دست کرد زیر پارچه‌ی لباس او و گفت "این چیه که پوشیدی؟ این ارخالق حالا ور افتاده. هر وقت نخواستی، من خوب می‌خرم"

دش آکل لبخند افسرده‌ای زد. از جیش پولی در آورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می‌کرد. کوجه‌ها هنوز، در اثر باران بعد از ظهر، نمناک و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ، چشم‌های سیاه و مژه‌های بلند با چتر زلف که روی پیشانی‌اش ریخته بود، محو و مرموز، جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته‌ی خود را به یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او، یک به یک در می‌شدند، گردش‌هاییکه با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود به یاد آورد. گاهی لبخند می‌زد، زمانی اخم می‌کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود این که از خانه‌ی خودش می‌ترسید. آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود. مثل این که دلش کنده شده بود. می‌خواست برود و دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند. سر تا سر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود. در این ضمن، شعری به یادش افتاد. از روی بی‌حوصلگی، زمزمه کرد.

"به شب نشینی زندانیان برَم حسرت

که نُقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است." آهنکِ دیگری به یاد آورد. کمی بلندتر خواند:
 "دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری
 که نبود چاره‌ی دیوانه جُز زنجیر تدبیری"

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل این که حوصله‌اش سر رفت یا فکرش جای دیگر بود. خاموش شد. هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سر دُزک رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر، وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قُرُق می‌کرد و هیچ کس جرئت نمی‌کرد جلو بیاید. بدون اراده، رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه‌ای نشست. چپ‌ش را در آورد، چاق کرد، آهسته می‌کشید. به نظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همان طوری که خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد.

ناگهان سایه‌ی تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می‌آمد و همین که نزدیک شد، گفت "لو...ل...ل...ل...طی لوطی را ش...شبِ تار می‌شناسه."

داش آکل کاکا رستم را شناخت. بلند شد، دستش را به کمرش زد، تُف به زمین انداخت و گفت "اروای بابای بی غیرت! تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی؟ اما تو بمیری، روی زمینِ سفت نشاشیدی!"

کاکا رستم خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد، جلو آمد و گفت "خ...خ... خیلی وقته دیگ... دیگه این طرف‌ها پ...پ...پیدات نیست!... امشب، خا... خانه‌ی حاجی، ع...ع... عقد کنان است. مگ تو...تورا راه ن...ن..."

داش آکل حرفش را بُرید: "خدا تو را شناخت که نصفِ زبانت داد! آن نصفِ دیگرش را هم من امشب می‌گیرم" دست برد، قمه‌ی خود را از غلاف بیرون کشید.

کاکا رستم هم، مثل رستم در حمام، قمه‌اش را به دست گرفت. داش آکل سر قمه‌اش را به زمین کویید، دست به سینه ایستاد و گفت "حالا یک لوطی می‌خواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!"

کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به مُچ دست او زد که قمه از دستش پرید.

از صدای آنها، دسته‌ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرئت پیش آمدن یا میانجی‌گری را نداشت.

داش آکل، با لبخند، گفت "برو، برو بردار! اما به شرط این که این دفعه قُرصر ننگه داری. چون امشب می‌خواهم خُرده حساب هایمان را پاک بکنم."

کاکا رستم، با مشت‌های گره کرده، جلو آمد و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می‌غلتیدند، عرق از سر و رویشان می‌ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی‌شد.

در میان کشمکش، سر داش آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم، اگر چه به قصد جان می‌زد، ولی تاب مقاومتش تمام شده بود. اما در همین وقت، چشمش به قمه‌ی داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود. با همه‌ی زور و توانایی خودش، آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دست‌های هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند

کردند. چکه‌های خون از پهلویش به زمین می‌ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد. بعد، او را برداشته، روی دست به خانه‌اش بردند. فردا صبح، همین که خبر زخم خوردنِ داش آکل به خانه‌ی حاج صمد رسید، ولی خان، پسر بزرگش، به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید، دید او با رنگِ پریده در رختِ خواب افتاده، کفِ خونین از دهنش بیرون آمده و چشمهایش تار شده بود، به دشواری نفس می‌کشید.

داش آکل مثل این که در حالتِ اغما او را شناخت. با صدای نیم گرفته‌ی لرزان گفت "در دنیا... همین طوطی... داشتم. جان شما، جانِ طوطی... او را بسپرید... به..." دوباره خاموش شد. ولی خان دستمالِ ابریشمی را در آورد، اشکِ چشمش را پاک کرد.

داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد، مُرد. همه اهل شیراز برایش گریه کردند. ولی خان قفسِ طوطی را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود. مرجان قفسِ طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ‌آمیزی پر و بال، نوکِ برگشته و چشم‌های گرد بی حالتِ طوطی خیره شده بود.

ناگاه طوطی، با لحنِ داشی، با لحنِ خراشیده‌ای، گفت "مرجان... مرجان... تو مرا کُشتی... به که بگویم؟... مرجان... عشقِ تو... مرا کُشت..."

اشک از چشمهای مرجان سرازیر شد.

دانش آکل و 
ادای عاشقی

داش آکل و ادای عاشقی

نوع حرفه نه تنها براندام و چهره انسان تاثیر می‌گذارد بلکه روان شخص را نیز تحت تاثیر قرار می‌دهد. در این نوشته شخصیت داش آکل بر مبنای تاثیر کار بر روان، مورد بررسی قرار گرفته است. او در خانواده‌ای مرفه به دنیا آمده بود و از نظر مادی تامین بود بنابراین نیازی نداشت تا مانند اکثر جوانان آن دوره برای خود حرفه‌ای دست و پا کند بطوریکه در داستان می‌خوانیم "پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و پس از مرگش تمام داراییش به پسر یکی یکدانه‌اش رسید"^۱ می‌توان دوران جوانی داش آکل را با نوجوانان قشر متوسط نسل‌های بعد مقایسه کرد. اگر اکثر این نوجوانان در سر کوجه‌ها وقت خود را به علافی می‌گذراندند او بر سر گذرها این کار را انجام می‌داد. وقت گذرانی در میدانگاه‌ها این فرصت را بدو داد تا با مردمانی از اقشار مختلف در ارتباط قرار گیرد و از رفتار خوب و بد و شکایات آنان مطلع گردد. بدین ترتیب از وقت گذرانی در سر گذرها درس زندگی آموخت اما به

۱. بهارلو محمد، عشق و مرگ در آثار صادق هدایت، نشر قطره، تهران، ۱۳۷۹، ص. ۱۴۵.

دلیل رقت قلبش نتوانست از مشکلات و مشقت زندگی مردم بی اعتنا بگذرد. به گفته راوی او "پسر یکی یک دانه خانواده‌اش بود" بواقع رفت قلب او برخاسته از عشق و علاقه‌ای بود که خانواده‌اش بدو داده بود. در مجموع همه عناصر جهت در پیش گرفتن حرفه پهلوانی برای داش آکل فراهم بود، قلب رئوف، بیکاری و بی نیازی وی دست به دست هم داد تا در شمایل چنین شغلی درآید. او با روحیه‌ای سیراب از عشق در همان میدانگاه‌ها به دستگیری از مردم پرداخت، با زور گویان مقابله کرد و در نهایت جهت خدمت به مردم کمر همت بست.

احساس مسئولیت شغلی انسان بر اساس چند عامل افزایش می‌یابد از جمله علاقه مندی به شغل. داش آکل به شغل "بی جیر و موجب" خود علاقه مند بود اگر غیر از این بود براحتی می‌توانست از این کار دست بکشد اما نقطه ضعف او قلب رئوفش بود. بدین ترتیب هر چه می‌گذشت بیشتر از پیش برای خدمت به مردم از خود مایه می‌گذاشت و بقول راوی "از خود گذشتگی" نشان می‌داد. طبعاً توجه و علاقه مردم بدو، نه تنها موجب علاقه مندی بیشتر به شغلش می‌شد بلکه احساس مسئولیت او را در برابر حفاظت از جان و ناموس مردم افزایش می‌داد. تامین جان و مال مردم از نظر روحی چندان لطمه‌ای بدو نزد ولی تلاش وی برای حفظ ناموس مردم به او لطمه روحی جدی وارد ساخت. چنانچه واقع بین باشیم تراژدی زندگی داش آکل درست از این زمان آغاز شد، نه از زمانی که به چشمان سیاه مرجان نگریست.

داش آکل سال‌ها قبل از دیدن مرجان، نه تنها از زنان دوری می‌جست بلکه از رویا پردازی در مورد آنان نیز اجتناب می‌ورزید. بدین منظور اگر بخواهیم شخصیت او را بدرستی بررسی کنیم کلید

این معما را باید در تجزیه و تحلیل نقل قول زیر جستجو کرد:
 "همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت آور به نظر می‌آمد این که تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کنار گرفته بود!"

براستی چرا داش آکل از زنان فاصله می‌گرفت؟ چرا تا قبل از روبرو شدن با مرجان تا سن چهل سالگی از زنان دوری می‌جست؟ او از چه فرار می‌کرد؟ این گوشه از زندگیش به قول راوی "شگفت آور" به نظر می‌آید و تامل در آن قابل توجه است. با اعتقاد بر تاثیر حرفه بر روحیه، چنین منشی به دلیل تاثیر شغل داش آکل بر روحیه‌اش بود. بواقع شغل وی ایجاب می‌کرد تا برای بهتر انجام وظیفه کردن، زنان و دختران مردم را به چشم خواهری بنگرد. هر چه علاقه مردم به او بیشتر می‌شد تفکر "بچشم خواهری نگرستن" در روانش تعمیم می‌یافت. این تفکر مانند کدی شده بود که با بیاد آوردن آن براحتی می‌توانست هر لحظه که اراده کند امیال طبیعی خود را سرکوب نماید.

زندگی داش آکل را می‌توان به دو دوره قبل از پذیرفتن قیومیت خانواده حاجی صمد و پس از آن تقسیم کرد. زندگی شغلی او پس از پذیرفتن قیومیت دستخوش تغییراتی گشت. ماهیت شغلش اینبار نیز در جهت خدمت به مردم بود ولی در بعد کوچک تر. به همین خاطر علاوه بر آن که فرصت بیشتری بدست آورد تا به احوال خود فکر بکند، بلکه پس از آن چون با مردم کمتری در ارتباط قرار گرفت نیاز کمتری به یاد آوری کد سرکوب (بچشم خواهر نگرستن) پیدا

کرد. دقیقاً در این دوره از زمان است که به احساسات خود اجازه بارور شدن می‌دهد. بدین ترتیب تغییر شغل، تغییر روان او را نیز هر چند جزئی موجب گردید. حداقل به اندازه‌ای که اندکی پس از دیدن مرجان، توانست اجازه رویاپردازی به زنی را به خود بدهد. قطعاً تا قبل از آن حتی به زنان فکر هم نکرده بود وگرنه ما شاهد پروردن معشوق خیالی دیگر، در ذهنش بودیم.

به دلیل تشابهاتی بگذارید زندگی داش آکل را با مهرداد شخصیت دیگر داستان هدایت (عروسک پشت پرده) مقایسه کنیم. تشابه زندگی این دو دلیل بر مشابه بودن راه زندگی شان نیست بلکه هر دو با تجربه‌ای کاملاً متفاوت به یک ذهنیت واحد رسیده‌اند. مهرداد به دلیل ضعف شخصیت و بیش از اندازه خجالتی بودن، در دوران جوانی از زنان دوری جست. داش آکل نیز به دلیل رقت قلب بیش از اندازه و تلاش جهت به نحو احسن انجام وظیفه کردن برای مردم تفکر "بچشم خواهری نگریستن" را در خود تعمیم داد و از زنان دوری جست. مهرداد زمانی که از درس فارغ شد فرصت بیشتری پیدا کرد، بنابراین اوقات فراغت بیشتر و تنهایی موجب شد تا به خلا روحی خود پی ببرد. ولی برای پر شدن این خلا به خود زحمت نداد تا خود را در برابر موقعیت "دشوار" آشنا شدن و معاشرت با دختران قرار بدهد. بجای آن که چنین زحمتی به خود بدهد تا پس از تجربه‌های متفاوت دوستی، لایه خجالت روان وی پوسته پوسته شود، راه به خیال خودش بی دردرس، بی حرف و بی خرجی را برگزید و عروسکی که جذب زیبایش شده بود را انتخاب کرد و سال‌ها به دیدن روی و شمایل آن خود را دلمشغول ساخت. داش آکل نیز پس از شروع شغل جدید فرصت بیشتری پیدا کرد. در مورد او نیز بدست آوردن اوقات فراغت بیشتر و

تنهایی موجب ایجاد خلا روحی در زندگی اش شد. برای پر شدن این خلا چون از چهره مرجان خوشش آمده بود فکر او را برای دلمشغولی خود انتخاب کرد. نقطه مشترک ذهن این دو، یکی دوری جستن از زنان بود- البته با دلایل متفاوت- دوم تنهایی. مهرداد با دیدن عروسک و داش آکل با فکر کردن به مرجان خلا روحی خود را پر کرده بودند. آن‌ها درست است که تنها بودند اما از این تنهایی نه رنج می‌بردند و نه احساس ناکامی می‌کردند. عروسک مهرداد را قانع و راضی نگهداشته بود و فکر مرجان داش آکل را. زندگی این دو بدون دردسر می‌گذشت تا زمانی که درخشنده در زندگی مهرداد پیدا شد و ازدواج مرجان سر گرفت. وقتی درخشنده پی به ماجرای عروسک برد برای جلب توجه مهرداد بخود و التیام روان دستکاری شده او در صدد چاره اندیشی برمی آید ولی مرجان تنها جرئت می‌کند که برای دیدن داش سرشناس شهر پا جلو بگذارد و پرده را کنار بزند. غافل از آن‌که داش سرشناس از روحیه‌ای دستکاری شده برخوردار است و سال‌هاست که در عالم بیداری نمی‌تواند به تنهایی پرده‌ی "به چشم خواهری نگریستن" را بالا بکشد و رابطه دوستی با دختری را برقرار سازد.

دش با مردم مختلف دمخور بود از حسرت و رنج آن‌ها باخبر بود از جمله از حال و احوالات عشاق. بنابراین راه و رسم عاشقی و برای هم مردن را شنیده و دیده بود ولی حس نکرده بود چون تا بحال عاشق کسی نشده بود. در واقع مانند دختر محدودی می‌ماند که پس از حرف زدن یواشکی با پسری نگران شود مبادا حمله شده باشد. او نیز چون از مرجان خوشش آمده بود فکر می‌کرد عاشق شده است. در صورتیکه توجه و علاقه مردم از داش آکل

عاشق پیشه‌ای ساخته بود که قلب بزرگش برای عشقی انفرادی جا کم آورده بود. به همین خاطر آگاهانه نمی‌خواست به مرجان واقعی برسد چون هم احساس کمبود عاطفی در خود نمی‌کرد و همچنین امیالش با یادآوری کد سرکوب بخواب رفته بود. شخصیت اول داستان فقط فکر کردن به مرجان را دوست داشت و به آن عادت کرده بود. اگر غیر از این بود براحتی می‌توانست او را بدست آورد زیرا اولاً مادر مرجان راضی به دادن او بدو بود بطوریکه می‌خوانیم، "اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می‌کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به او می‌داد".^۱ دوم آن‌که وجود اختلاف سن در آن دوره طبیعی به نظر می‌آمد همانطور که خواستگار مرجان نیز از او پیرتر است. از همه مهم تر آن‌که مرجان نیز از او خوشش می‌آمد زیرا پس از مرگش وقتی سخن طوطی را می‌شنود بدون آن‌که تعجبی کند فقط گریه می‌کند. برای اطمینان از علاقه مرجان به داش آکل و احتمال آن‌که اوقاتی را در رویای خود به او فکر می‌کرده است واکنش مرجان پس از شنیدن گفته طوطی را در برابر چند شرط محتمل قرار می‌دهیم. شرط اول اگر مرجان از او بدش می‌آمد پس چرا گریه کرد. شرط دوم اگر مرجان از او خوشش نمی‌آمد پس چرا تعجب و یا اخم نکرد. اگر مرجان از او خوشش می‌آمد تعجب نمی‌کرد و احتمالاً به گریه می‌افتاد. هدایت واکنش سوم را برای نشان دادن علاقه مرجان به خواننده انتخاب کرده است. با این تصمیم نویسنده آگاهانه هم از سخن اضافه اجتناب نموده و احیاناً خواننده خود را به چالش وا داشته است تا با مرور شرط‌هایی در ذهن، به تمرین روانشناسی بپردازد. با این تفاسیر چرا داش آکل به خواستگاری مرجان نمی‌رود، مگر نه آن‌که عشاق برای

۱. محمد بهارلو، عشق و مرگ در آثار صادق هدایت، نشر قطره، ۱۳۷۹. چاپ اول. ص ۱۴۶

بدست آوردن معشوق، خود را به آب و آتش می‌زنند؟ نه، او عاشق مرجان نبود بلکه ادای عاشق‌ها را برای خود در می‌آورد همچنان که طوطیش ادای انسان‌ها را. داش آکل طوطی وار جمله "مرجان عشق تو منو کشت" را اقرار می‌کرد. برای متقاعد شدن در مورد علاقه مرجان بدو "شاپور جورکش" بدرستی ذهن داش آکل را بر اساس سوالی چنین کند و کاو می‌کند؛


"دش آکل یکبار در دل گویه‌های خود می‌گوید: "شاید مرا دوست نداشته باشد." این نوع پرسش وقتی می‌تواند مطرح شود که داش آکل قبلاً از عاطفه و مهر مرجان نسبت به خودش کمی مطمئن شده باشد و حالا تردیدی که در آن می‌کند بگوید: "شاید مرا دوست نداشته باشد" و یقیناً بین آن دو آنی بوده است که نویسنده با ایجاز از آن می‌گذرد. اگر داش آکل در آمد و شده‌های مکرر به خانه مرجان هیچ بویی از محبت مرجان نبرده بود، مسلماً سوال او به این شکل مطرح می‌شد: "شاید مرا دوست داشته باشد."

دش آکل بدون آن‌که بخواهد به معشوق برسد تنها کاری که کرد این بود که از روی الگوی مرجان واقعی، در فکر خود، مرجانی خیالی بافت و هر شب به آن فکر کرد. برآستی فکر کردن به مرجان برایش به منزله تفریحی دوست داشتنی در آمده بود. درست است که افکار شبانه او به منزله سرگرمی خوشایندی برایش بشمار می‌رفت. لیکن پس از آن‌که مرجان ازدواج کرد آیا فکر زنی شوهردار با مرام و سنت عیاران همخوانی داشت؟ با وجودی که شغل جدیدش باعث شده بود تا از گستردگی "از خود

۱. جورکش شاپور، زندگی، عشق و مرگ از دیدگاه صادق هدایت، چاپ دوم، ۱۳۷۸ نشر آگه،

گذشتگی "اش کاسته شود ولی او همچنان به اصول اخلاقی خود و سنت پهلوانان پایبند بود. بنابراین دیگر نمی‌توانست به آن افکار ادامه دهد. ازدواج مرجان مرگ افکار خوشایند او را در پی داشت و او این را می‌دانست. به بچه‌ای می‌مانست که هر شب به خوردن بستنی مورد علاقه‌اش عادت کرده ولی از حالا به بعد خوردن بستنی برایش قدغن شده باشد. ترک عادت، یعنی فکر نکردن به مرجان او را افسرده ساخت. پذیرفتن این کمبود، سخت می‌نمود و قبول کردنش نیاز به درمان روحی نیاز به گذشت زمان و هر راه دیگری که فکر او را از این افسردگی منحرف کند داشت. ولی داش آکل شتاب می‌کند و برای زودتر رها شدن از افسردگی به جای آن‌که به خلوت خود پناه ببرد و با اعجاز مرور زمان به زخم خود مرهم نهد می‌خواهد میان بر بزند. می‌خواهد از شر افسردگی که وجودش را در بر گرفته است به یکباره خلاص شود تا هر چه زودتر بتواند دوباره زندگی عادی خود را از سر گیرد. برای همین در آن لحظه در جستجوی شوکی آنیست تا سرعت از رنج افکار ناخوشایند برای همیشه رها شود. او می‌داند پناه بردن به تنهایی و سپردن تدریجی افکار خود به دست فراموشی پروسه‌ای طولانی و سخت در پیش دارد. بدین منظور عمداً به خانه نمی‌رود و در جستجوی ماجرای نانوخته در خیابان‌ها پلاس است. آنگاه وقتی کاکا رستم را می‌بیند دست بدامن او می‌شود، در حقیقت از این فرصت استفاده می‌کند تا با درگیر شدن با کاکا فکرش را زودتر از افکار نومیدانه خلاص کند. او ناخود آگاه دریافته است انقباض و انبساط ماهیچه‌های زور و بازو موجب کوتاه شدن اعصاب افسردگی می‌شود. برای همین قمه را به زمین می‌اندازد و وارد گود می‌شود.

۲

عروسکِ
پشت پرده 

عروسک پشت پرده

تعطیل تابستان شروع شده بود. در دالان لیسسه پسرانه‌ی لوه‌اور، شاگردان شبانه روزی چمدان به دست، سوت زنان و شادی کنان، از مدرسه خارج می‌شدند. فقط مهرداد کلاش را به دست گرفته و مانند تاجری که کشتی‌اش غرق شده باشد، به حالت غمزده، بالای سر چمدانش ایستاده بود.

ناظم مدرسه، با سر کچل، شکم پیش آمده، به او نزدیک شد و گفت "شما هم می‌روید؟"

مهرداد تا گوشه‌های سرخ شد و سرش را پایین انداخت. ناظم، دوباره، گفت "ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه‌ی ما نیستید. حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار، شما سر مشق شاگردان ما بودید. ولی از من به شما نصیحت: کمتر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید. برای جوانی مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت."

مهرداد، به جای جواب، گفت "من هم متأسفم که مدرسه‌ی شما را ترک می‌کنم."

ناظم خندید، زد روی شانه اش، خدانگهداری کرد، دست او را

فشار داد و دور شد. دربانِ مدرسه چمدانِ مهرداد را برداشت و تا آخر خیابانِ آناتول فرانس آن را همراهش برد و در تاکسی گذاشت. مهرداد هم به او انعام داد و از هم خداحافظی کردند.

نه ماه بود که مهرداد در مدرسه‌ی لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود. روزی که در پاریس از رفقاییش جدا شد، مثل گوسفندی که به زحمت از میانِ گله جدا بکنند، مُطیع و پخمه، به طرفِ لوهاور روانه گردید. طرز رفتار و اخلاق او در مدرسه طرفِ تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرمانبردار، افتاده و ساکت، در کار و درس دقیق و موافق نظامنامه‌ی مدرسه رفتار می‌کرد. ولی پیوسته غمگین و افسرده بود. به جُز ادای تکلیف و حفظ کردنِ دروس و جان‌کندن، چیز دیگری را نمی‌دانست. به نظر می‌آمد که او به دنیا آمده بود برای درس حاضر کردن و فکرش از محیطِ درس و کتاب‌های مدرسه، تجاوز نمی‌کرد. قیافه‌ی او معمولی، رنگ زرد، قد بلند، لاغر، چشم‌های گرد بی حالت، مژه‌های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یک مرتبه می‌تراشید. زندگی منظم و چاپیِ مدرسه، خوراکِ چاپی، درس چاپی، خواب چاپی و بیدار شدن چاپی روح او را چاپی بار آورده بود. فقط گاهی مهرداد، میان دیوارهای بلند و دود زده‌ی مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور نمی‌آمد، زبانی که درست نمی‌فهمید، اخلاق و عاداتی که به آن آشنایی نداشت، خوراک‌های جور دیگر، حس تنهایی و محرومی می‌نمود مثل احساسی که یک نفر زندانی بکند. روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه می‌گرفت و به گردش می‌رفت، چون از تئاتر و سینما خوشش نمی‌آمد، در باغ عمومی جلو بلدیّه، ساعت‌های دراز روی نیمکت می‌نشست، دخترها و مردم را که در آمد و شد بودند، زنها که چیز می‌بافتند، سیاحت می‌کرد و

گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی که آزادانه روی چمن می‌خرامیدند تماشا می‌کرد. گاهی هم، به تقلیدِ دیگران، یک تکه نان با خودش می‌برد، ریز می‌کرد و جلو گنجشک‌ها می‌ریخت و یا این که می‌رفت کنار دریا، بالای تپه‌ای که مُشرف به فارها بود، می‌نشست، به امواج آب و دورنمای شهر تماشا می‌کرد، چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریاچه‌ی بورژه همین کار را می‌کرده و اگر هوا بد بود، در یک کافه درسهای خودش را از بر می‌کرد و از بس که گوشت تلخ بود، دوست و هم مشرب نداشت و ایرانی دیگری را هم نمی‌شناخت که با او معاشرت بکند.

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده‌اش ضرب‌المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که می‌شنید، از پیشانی تا لاله‌های گوشش سرخ می‌شد. شاگردان فرانسوی او را مسخره می‌کردند و زمانی که از زن، از رقص، از تفریح، از ورزش، از عشقبازی‌های خودشان نقل می‌کردند، مهرداد همیشه از لحاظ احترام حرفهای آنها را تصدیق می‌کرد، بدون این که بتواند از وقایع زندگی خودش به سرگذشت‌های عاشقانه‌ی آنها چیزی بیفزاید. چون او بچه ننه، ترسو، غمناک و افسرده بار آمده بود، تا کنون با زن نامحرم حرف نزده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند، مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند. و بعد هم، برای این که پسرشان از راه در نرود، دختر عمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینی‌اش را خورده بودند و این را آخرین مرحله‌ی فداکاری و منت‌بزرگی می‌دانستند که به سر پسرشان گذاشته بودند و به قول خودشان، یک پسر عقیف و چشم و دل پاک و مجسمه‌ی اخلاق پرورانیده بودند که به درد دو هزار سال پیش می‌خورد.

مهرداد بیست و چهار سالش بود، ولی هنوز به اندازه‌ی یک بچه‌ی چهارده ساله‌ی فرنگی جسارت، تجربه، تربیت، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت. همیشه غمناک و گرفته بود، مثل این که منتظر بود یک روزه خوان بالای منبر برود و او گریه بکند. تنها یادگار عشقی او منحصر می‌شد به روزی که از تهران حرکت می‌کرد و درخشنده با چشم اشک آلود به مشایعت او آمده بود. ولی مهرداد لغتی پیدا نکرد که به او دلداری بدهد. یعنی خجالت مانع شد. هر چند او با دختر عموییش در یک خانه بزرگ شده و در بچگی همبازی یکدیگر بودند. و تا زمانی که کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد، آب دریا را شکافت و ساحل ایران، سبز و نمناک، آهسته، پُشتِ مه و تاریکی ناپدید گردید، هنوز به یاد درخشنده بود. چند ماه اول هم، در فرنگ، اغلب او را به یاد می‌آورد، ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد.

در مدت تحصیل مهرداد، چندین تعطیل در مدرسه شد، ولی تمام این تعطیل‌ها را او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درسهایش بود و همیشه به خودش وعده می‌داد که تلافی آن را برای سه ماه تعطیل تابستان در بیاورد. حالا که با رضایت نامه‌ی بلند بالا از مدرسه خارج شد و در خیابان آناطول فرانس به هیکل دود زده‌ی مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خدانگهداری کرد، یکسر رفت در پانسیون‌ی که قبلاً دیده بود، یک اتاق گرفت و همان شب اول، از بس که سرگذشت‌های عاشقانه و کیف‌های همشاگردی‌هایش را از تعریف گران تاورن، کازینو، دانسیگ رویال و غیره شنیده بود، در همان شب، هفتصد فرانک پس انداز خودش را، با هزار و هشتصد فرانک ماهیانه‌اش را، در کیفِ بغلش گذاشت و تصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود.

سَرِ شب، ریشش را تراشید، شامش را خورد و پیش از این که به کازینو برود، چون هنوز زود بود، به قصد گردش، به سوی کوچهی پاریس رفت که کوچهی پُر جمعیت و شلوغِ اوهاور بود و به بندر منتهی می شد.

مهرداد آهسته راه می رفت و از روی تفنن اطرافِ خودش را نگاه می کرد، پُشتِ شیشه‌ی مغازه‌ها را دقت می کرد. او پول داشت، آزاد بود، سه ماه وقت در پیش داشت و امشب هم می خواست از این آزادی خودش استفاده بکند و به کازینو برود. این بنای قشنگی که آن قدر از جلو آن گذشته بود و هیچ وقت جرئت نمی کرد که در آن داخل بشود، حالا امشب به آنجا خواهد رفت و شاید، کی می داند، چند دختر هم عاشق دلخسته‌ی چشم و ابروی سیاهی او شوند.

همین طور که با تفنن می گذشت، پُشتِ شیشه‌ی مغازه‌ی بزرگی ایستاد و نگه کرد. چشمش افتاد به مجسمه‌ی زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند می زد. مُژه‌های بلند، چشمهای درشت، گلوی سفید داشت و یک دستش را به کمرش زده بود. لباس مغز پسته‌ی او، زیر پرتو کبود رنگِ نورافکن، این مجسمه را به طرز غریبی در نظر او جلوه داد، به طوری که بی اختیار ایستاد، خشکش زد و مات و مبهوت به بحر آن فرو رفت. این مجسمه نبود. یک زن، نه، بهتر از زن، یک فرشته بود که به او لبخند می زد آن چشمهای کبود تیره، لبخندِ نجیب دلربا، لبخندی که تصورش را نمی توانست بکند، اندام باریکِ ظریف و متناسب، همه‌ی آنها مافوق مظهر عشق و فکر زیبایی او بود. به اضافه، این دختر با او حرف نمی زد. مجبور نبود با او به حیل و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند، مجبور نبود برایش دوندگی بکند. حسادت بورزد و همیشه خاموش، همیشه به یک حالت قشنگ، مُنتهای فکر و اَمالِ

او را مجسم می‌کرد. نه خوراک می‌خواست و نه پوشاک، نه بهانه می‌گرفت و نه ناخوش می‌شد و نه خرج داشت. همیشه راضی، همیشه خندان ولی از همه‌ی اینها مهم تر این بود که حرف نمی‌زد، اظهار عقیده نمی‌کرد و ترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید. صورتی که هیچ وقت چین نمی‌خورد، متغیر نمی‌شد. شکمش بالا نمی‌آمد، از ترکیب نمی‌افتاد. آن وقت، سرد هم بود.

همه‌ی این افکار از نظرش گذشت. آیا می‌توانست، آیا ممکن بود آن را به دست بیاورد، ببوید، بلیسد، عطری که دوست داشت به آن بزند؟ و دیگر از این زن خجالت هم نمی‌کشید. چون هیچ وقت او را لو نمی‌داد و پهلویش رودربایستی هم نداشت و او همیشه همان مهرداد عقیف و چشم و دل پاک می‌ماند. اما این مجسمه را کجا بگذارد. نه، هیچ کدام از زنهایی که تا کنون دیده بود به پای این مجسمه نمی‌رسیدند. آیا ممکن بود به پای آن برسند؟ لبخند و حالت چشم او به طرز غریبی این مجسمه را، با یک روح غیر طبیعی، به نظر او جان داده بود. همه‌ی خطها، رنگها و تناسبی که او از زیبایی می‌توانست فرض بکند، این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم می‌کرد. و چیزی که بیشتر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن روی هم رفته بی شباهت به یک حالت‌های مخصوص صورت درخشنده نبود فقط چشمهای او میشی بود، در صورتی که چشمهای مجسمه کبود بود، موهای او خرمایی بود، ولی موهای مجسمه بور بود. اما درخشنده همیشه پژمُرده و غمناک بود، در صورتی که لبخند این مجسمه تولید شادی می‌کرد و هزار جور احساسات برای مهرداد برمی‌انگیخت.

یک ورقه‌ی مقوایی پایین پای مجسمه گذاشته بودند، رویش نوشته بود "۳۵۰ فرانک"

آیا ممکن بود این مجسمه را به سیصد و پنجاه فرانک به او بدهند؟ او حاضر بود هر چه دارد بدهد، لباس‌هایش را هم به صاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود. مدتی خیره نگاه کرد. ناگهان این فکر برایش پیش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند. ولی نمی‌توانست از این تماشای دل‌بکند، دست‌خودش نبود. از خیال رفتن به کازینو به کلی چشم پوشید و به نظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بی‌هوده بود و تنها این مجسمه نتیجه‌ی زندگی او را تجسم می‌داد. اگر این مجسمه مال او بود، اگر همیشه می‌توانست به آن نگاه بکند...

یکمرتبه ملتفت شد که پُشتِ شیشه هم‌ه‌اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن او در آنجا چندان تناسب نداشت و پیش خودش گمان کرد همه‌ی مردم متوجه‌ی او هستند. ولی جرئت نمی‌کرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطعی بکند. اگر ممکن بود کسی مخفیانه می‌آمد و این مجسمه را به او می‌فروخت و پولش را از او می‌گرفت تا مجبور نمی‌شد که جلو چشم مردم این کار را بکند، آن وقت دستهای آن شخص را می‌بوسید و تا زنده بود خودش را رهین منت او می‌دانست.

از پُشتِ شیشه، دقت کرد، در مغازه دو نفر زن با هم حرف می‌زدند و یکی از آنها او را با دستش نشان داد. تمام صورتِ مهرداد، مثل شیشه، سرخ شد. بالای مغازه را نگاه کرد، دید نوشته "مغازه‌ی سیگران نمره‌ی ۱۰۲" خودش را آهسته کنار کشید، چند قدم رد شد.

بدون اراده راه افتاد. قلبش می‌تپید، جلو خودش را درست نمی‌دید. مجسمه، با لبخندِ افسون‌گرش، از جلو او رد نمی‌شد. و می‌ترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آن را بخرد. در تعجب بود

چرا مردمانِ دیگر آن قدر بی اعتنا به این مجسمه نگاه می کردند. شاید برای این بود که او را گول بزنند. چون خودش می دانست که این میل طبیعی نیست. یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود. نامزدش، درخشنده را دوست نداشت، فقط از ناچاری، از رودربایستی مادرش، به او اظهار علاقه می کرد. با زندهای فرنگی هم می دانست که به این آسانی نمی تواند رابطه پیدا بکند، چون از رقص، صحبت، مجلس آرایسی، دوندگی، پوشیدن لباس شیک، چاپلوسی و همه‌ی کارهایی که لازمه‌ی آن بود گریزان بود. به علاوه، خجالت مانع می شد و جرّبه‌اش را در خود نمی دید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن می کرد، مثل همان چراغ کنار دریا که آن قدر کنار آن نشسته بود و شبها نور قوسی شکل روی آب دریا می انداخت. آیا او آن قدر ساده بود؟ آیا نمی دانست که این میل مخالف میل عموم است و او را مسخره خواهند کرد؟ نمی دانست که این مجسمه از یک مشت مقوا و چینی و رنگ و موی مصنوعی درست شده، مانند یک عروسک که به دست بچه می دهند؟ - نه می تواند حرف بزند، نه تنش گرم است و نه صورتش تغییر می کند. ولی همین صفات بود که مهرداد را دلباخته‌ی آن مجسمه کرد. او از آدم زنده که حرف بزند، که تنش گرم باشد، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند، که حسادتش را تحریک بکند، می ترسید و واهمه داشت. نه، این مجسمه را برای زندگی‌اش لازم داشت و نمی توانست از این به بعد بدون آن کار بکند و به زندگی ادامه بدهد. آیا ممکن بود همه‌ی اینها را با سیصد و پنجاه فرانک به دست بیاورد؟

مهرداد از میان مردم دستپاچه که در آمد و شد بودند، با فکر مغشوش می گذشت، بی آن که کسی را در راه ببید و یا متوجه‌ی

چیزی بشود. مثل یک آدم مقوایی، مثل مجسمه‌ای بی روح و بی اراده، راه می‌رفت، مثل آدمی که شیطانِ روحش را تسخیر کرده باشد. همین طور که می‌گذشت، زنی را دید که رودوشی سبز داشت و صورتش غرق بزک بود. بی مقصد و اراده، دنبال آن زن افتاد. او از کنار کلیسا، در کوچه‌ی سن ژاک پیچید که کوچه‌ی باریک و ترسناکی بود با ساختمان‌های دودزده و تاریک. آن زن در خانه‌ای داخل شد که از پنجره‌ی باز آن آهنگِ رقص فکس ثروت که در گرامافون می‌زدند، شنیده می‌شد که فاصله به فاصله با آواز سوزناکِ انگلیسی، همان آهنگ را تکرار می‌کرد. او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد، ولی هیچ به کیفیتِ این ساز نمی‌توانست پی ببرد. این زن کی بود و چرا آنجا رفت؟ چرا دنبالش آمده بود؟

دوباره به راه افتاد. چراغ‌های سرخ میکده‌های پست، مردهای قاچاق، صورت‌های عجیب و غریب، قهوه‌خانه‌های کوچک و مرموز که به فراخور این اشخاص درست شده بود. یکی بعد از دیگری، از جلو چشمش می‌گذشت. جلو بندر نسیم نمناک و خنکی می‌وزید که آغشته به بوی پرک، بوی قطران و روغن ماهی بود. چراغ‌های رنگین، سر دیرک‌های آهنین، چشمک می‌زدند. در میان همهمه و جنجال کشتی‌های بزرگ و کوچک، قایق و کرجی بادبان دار، یک دسته کارگر، دزد و پاچه ورمالیده، همه جور نمونه‌ی نژاد حضرت آدم دیده می‌شد- از آن دزدهای قهار که سرمه را از چشم می‌دزدند.

مهرداد بی اراده، دگمه‌های کتِ خودش را انداخت و سینه‌اش را صاف کرد. بعد، با قدم‌های تندتر، به طرف شوسه‌ی اتازونی رفت که سدی از سمنت جلو آن ساخته شده بود. کشتی بزرگی کنار دریا نگر انداخته بود و چراغ‌های آن ردیف، از دور روشن شده بود- از

این کشتی‌هایی که مانند دنیا‌های کوچک، مثل شهر سیار، آب دریا را می‌شکافت و با خودش یک دسته مردمان با روحیه و قیافه و زبان‌های عجیب و غریب از ممالک دور دست به بندر وارد می‌کرد و بعد خُرده خُرده آنها جذب و هضم می‌شدند.

این مردمان غریب، این زندگی‌های عجیب را یکی یکی از جلو چشمش می‌گذرانید. صورت بَرک کرده‌ی زنها را دقت می‌کرد. آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانه‌ی خودشان کرده بودند؟ آیا اینها هر کدام مجسمه‌ای به مراتب پستتر از آن مجسمه‌ی پُشتِ شیشه‌ی مغازه نبودند؟ سرتاسر زندگی به نظرش ساختگی، موهوم و بی‌هوده جلوه کرد. مثل این بود که در این ساعت او در جاده‌ی غلیظ و چسبنده‌ای دست و پا می‌زد و نمی‌توانست خودش را از دست آن برهاند و همه چیز به نظرش مسخره بود. همچنین، آن پسر و دختر جوانی که دست به گردن جلو سد نشسته بودند، به نظر او مسخره بودند. درسهایی که خوانده بود، آن هیکل دود زده‌ی مدرسه، همه‌ی اینها به نظرش ساختگی، من‌درآری و بازیچه آمد. برای مهرداد تنها یک حقیقت وجود داشت و آن مجسمه‌ی پُشتِ شیشه‌ی مغازه بود.

ناگهان برگشت، با گامهای مرتب از میان مردم گذشت و همین که جلو مغازه‌ی سیگران رسید، ایستاد. دوباره نگاهی به مجسمه کرد. سر جای خودش بود. مثل این که برای اولین بار در زندگی‌اش تصمیم گرفت: وارد مغازه شد.

دختر خوشگلی، با لباس سیاه و پیشبند سفید، لبخند مصنوعی زد، جلو آمد و گفت "آقا، چه فرمایشی داشتید؟"

مهرداد با دست پُشتِ شیشه را نشان داد و گفت "این مجسمه

را..."

"لباس مغز پسته یی را می خواستید؟ ما رنگهای دیگری را هم داریم. اجازه بدهید، دو دقیقه صبر بکنید، بفرمایید، الان کارگر ما می پوشد، به تنش ببینید! لابد برای نامزدِ خودتان می خواهید. همین رنگ مغز پسته یی را خواسته بودید؟"

"بخشید! مجسمه را می خواستم!"

"مجسمه؟ چه طور مجسمه؟ مقصودتان را نمی فهمم."

مهرداد ملتفت شد که پرسش بی جایی کرده، ولی خودش را از تنگ و تا نینداخت. فوراً، مثل این که به او الهام شده، گفت "بله، مجسمه را، همین طور که هست، با لباسش! چون من خارجی هستم و مغازه‌ی خیاطی دارم، این مجسمه را همین طور که هست می خواستم."

"آه! این مشکل است! باید از صاحب مغازه بپرسم." رویش را کرد به طرف زن دیگری و گفت "آهای، سوزان! مسیو لئون را صدا بزن!"

مهرداد به طرف مجسمه رفت.

مسیو لئون، با ریش خاکستری، قد کوتاه، چاق، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا، بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده، به طرف مهرداد آمد و گفت "آقا، شما مجسمه را خواسته بودید؟ چون همکار هستیم، به شما همین طور با لباسش دوهزار و دویست فرانک می دهم، با تخفیف نه صد فرانک، چون برای خودمان این مجسمه دو هزار و هفتصد و پنجاه فرانک تمام شده، لباسش هم سیصد و پنجاه فرانک ارزش دارد. این قشنگ ترین مجسمه‌ای ست که از چینی خالص ساخته شده. به شما تبریک می گویم. معلوم می شود شما هم اهل خُبره هستید. این کار آرتیست معروف، دوکرو، است. چون ما می خواستیم مجسمه‌هایی به طرز جدید

بیاوریم، این است که به ضرر خودمان این مجسمه را می‌فروشیم. ولی بدانید که به طور استثنا است. چون معمولاً اثاثیه‌ی مغازه را ما به مشتری نمی‌فروشیم و ضمناً تذکر می‌دهم که می‌توانیم آن را در صندوقی برای شما ببندیم."

مهرداد سرخ شده بود و نمی‌دانست در مقابل این نُطق مفصل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید. به عوض جواب، دست کرد کیف بغلی خودش را در آورد، دو اسکناس هزار فرانکی و یک پانصد فرانکی به دست صاحب مغازه داد و سیصد فرانک پس گرفت. آیا با سیصد فرانک می‌توانست یک ماه زندگی بکند؟ چه اهمیتی داشت؟ چون به متها درجه‌ی آرزوی خودش رسیده بود.

xxx

پنج سال بعد، از این پیشامد، مهرداد با سه چمدان که یکی از آنها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود، وارد تهران شد. ولی چیزی که اسباب تعجب اهل خانه شد، مهرداد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتا سوغات هم برای او نیاورد. روز سوم که گذشت، مادرش او را صدا زد و به او سرزنش کرد، مخصوصاً گوشزد کرد که در این مدت شش سال، درخشنده به امید او در خانه مانده است و چندین خواستگار را رد کرده و بالاخره مجبور است که او را بگیرد. اما این حرفها را مهرداد با خونسردی گوش کرد و آب پاکی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد که "من عقیده ام برگشته و تصمیم گرفته ام که هرگز زناشویی نکنم."

مادرش متاثر شد و دانست که پسرش همان مهرداد محجوب فرمانبردار پیش نیست. این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل در فکر و عقیده‌ی او دانست. اما بعد هم هر چه در اخلاق،

رفتار و روش او دقت کردند، چیزی که خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطی است. او همان مهردادِ ترسو و افتاده‌ی قدیم بود، تنها طرز افکارش عوض شده بود، و اگر چه چندین نفر مواظب رفتار او شدند، ولی از مناسبات عاشقانه‌اش چیزی استنباط نکردند.

اما چیزی که اهل خانه را نسبت به مهرداد ظنین کرد این بود که او در اتاق شخصی خودش، پشت درگاه، مجسمه‌ی زنی را گذاشته بود که لباس مغز پسته‌ی بی در بر داشت، یک دستش را به کمرش زده بود و دست دیگرش به پهلویش افتاده بود و لبخند می‌زد. یک پرده‌ی قلمکار هم جلو آن آویزان بود. و شبها، وقتی که مهرداد به خانه بر می‌گشت، درها را می‌بست، صفحه‌ی گرامافون را می‌گذاشت، مشروب می‌خورد و پرده را از جلو مجسمه عقب می‌زد. بعد، ساعت‌های دراز روی نیمکت رو به روی مجسمه می‌نشست و محو جمال او می‌شد. گاهی که شراب او را می‌گرفت، بلند می‌شد، جلو می‌رفت و روی زلفها و سینه‌ی آن را نوازش می‌کرد. تمام زندگی عشقی او به همین محدود و این مجسمه برایش مظهر عشق، شهوت و آرزویش بود. پس از چندی، خانواده‌اش و مخصوصاً درخشنده که در این قسمت گنجکاو بود، پی بردند که سری در این مجسمه است. درخشنده، به طعنه، اسم این مجسمه را "عروسک پشت پرده" گذاشته بود.

مادر مهرداد، برای امتحان، چندین بار به او تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد و یا لباسش را به جای سوغات به درخشنده بدهد. ولی همیشه مهرداد خواهش او را رد می‌کرد. از طرف دیگر، درخشنده برای این که دل مهرداد را به دست بیاورد، سلیقه و ذوق او را از این مجسمه دریافت. موی سرش را مثل مجسمه داد زدند

و چین دادند، لباس مغز پسته یی به همان شکل مجسمه دوخت، حتا مُدِ کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روزها که مهرداد از خانه می‌رفت، کار درخشنده این بود که می‌آمد در اتاق مهرداد، جلو آینه، تقلید مجسمه را می‌کرد: یک دستش را به کمرش می‌زد، مثل مجسمه گردنش را کج می‌گرفت و لبخند می‌زد و مخصوصاً از حالت چشمها، حالت دلربا که در عین حال به صورت انسان نگاه می‌کرد و مثل این بود که در فضای تهی نگاه می‌کند. می‌خواست اصلاً روح این مجسمه را تقلید بکند. شباهت کمی که با او داشت این کار را تا اندازه‌ای آسان کرد. درخشنده، ساعت‌های دراز، همه‌ی جزئیات تن خود را با مجسمه مقایسه می‌کرد و کوشش می‌نمود که خودش را به شکل و حالت او در آورد و زمانی که مهرداد وارد خانه می‌شد، به شیوه‌های گوناگون و با زرنگی مخصوصی، خودش را به مهرداد نشان می‌داد.

در ابتدا، زحماتش به هدر می‌رفت و مهرداد به او محل نمی‌گذاشت. این مسئله سبب شد که بیشتر او را به این کار ترغیب و تهییج بکند و به این وسیله کم کم طرف توجه مهرداد شد. و جنگ درونی، جنگ قلبی، در او تولید گردید. مهرداد فکر می‌کرد از کدام یک دست بکشد؟ از انتظار و پافشاری دختر عمویش حس تحسین و کینه در دل او تولید شده بود. از یک طرف، این مجسمه‌ی سرد رنگ پاک شده با لباس رنگ پریده تجربه‌ی جوانی و عشق و نماینده‌ی بدبختی او بود و پنج سال بود که با این هیکل موهوم بی چاره احساسات و میل‌هایش را گول زده بود. از طرف دیگر، دختر عمویش که زجر کشیده صبر کرده، خودش را مطابق ذوق و سلیقه‌ی او در آورده بود. از کدام یک می‌توانست چشم‌پوشد؟ ولی حس کرد که به این آسانی نمی‌تواند از این مجسمه که

مظهر عشق او بود صرفِ نظر بکند. آیا یک زندگی به خصوص، یک مکان و محل جداگانه، در قلب او نداشت؟ چه قدر او را گول زده بود، چه قدر با فکرش تفریح کرده بود، برای او خوشی تولید شده بود! و در مخیله‌ی او، این مجسمه‌ای نبود که با یک مُشت گِل و موی مصنوعی درست شده باشد، بل که یک آدم زنده بود که از آدم‌های زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت. آیا می‌توانست آن را روی خاکروبه بیندازد یا به کس دیگر بدهد، پُشتِ شیشه‌ی مغازه‌ای بگذارند و نگاهِ هر بیگانه‌ای به اسرار خوشگلی او کُنجکاو بشود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آن را بشکنند؟- این لبهایی که آن قدر روی آنها را بوسیده بود، این گردنی که آن قدر روی آن را نوازش کرده بود. هرگز! باید با او قهر بکند و او را بُکشد. همان طوری که یک نفر آدم زنده را می‌کُشند، به دست خودش آن را بُکشد.

برای این مقصود، مهرداد یک رولور کوچک خرید. ولی هر دفعه که می‌خواست فکرش را عملی بکند، تردید می‌کرد. یک شب که مهرداد، مست و لایعقل، دیرتر از معمول، وارد اتاقش شد، چراغ را روشن کرد. بعد، مطابق پُرگرام معمولی خودش، پرده را پس زد، شیشه‌ی مشروب‌ی از گنجه در آورد، گرامافون را کوک کرد، یک صفحه گذاشت و دو گیلان مشروب پُشت هم نوشید. بعد، رفت و روی نیمکتِ جلو مجسمه نشست و به او نگاه کرد. مدت‌ها بود که مهرداد صورتِ مجسمه را نگاه می‌کرد، ولی آن را نمی‌دید، چون خود به خود در مغز او شکلش نقش می‌بست. فقط این کار را به طور عادت می‌کرد، چون سالها بود که کارش همین بود.

بعد از آن که مدتی خیره نگاه کرد، آهسته بلند شد و نزدیک

مجسمه رفت، دست کشید روی زلفش، بعد دستش را بُرد تا پشتِ گردن و روی سینه‌اش ولی یکمرتبه مثل این که دستش را به آهن گذاخته زده باشد، دستش را عقب کشید و پس پس رفت. آیا راست بود؟ آیا ممکن بود؟- این حرارتِ سوزانی که حس کرد. نه، جای شک نبود. آیا خواب نمی‌دید؟ آیا کابوس نبود؟ در اثر مستی نبود؟ با آستین چشمش را پاک کرد و روی نیمکت افتاد تا افکارِ خودش را جمع آوری بکند.

ناگاه، در همین وقت، دید که مجسمه، با گامهای شمرده، یک دست به کمرش زده بود، می‌خندید و به او نزدیک می‌شد. مهرداد، مانند دیوانه‌ها، حرکتی کرد که فرار بکند. ولی در این وقت، فکری به نظرش رسید و بی اراده، دست کرد در جیب شلوارش، روئور را بیرون کشید و سه تیر به صورتِ مجسمه، پشتِ هم، خالی کرد. ناگهان صدای ناله‌ای شنید و مجسمه به زمین خورد.

مهرداد، هراسان، خم شد و سر آن را بلند کرد. اما این مجسمه نبود. درخشنده بود که در خونش غوطه می‌خورد.

عروسک و 
شهرزاد قصه گو

گفتم به نگار
تو چقدر بانمکی
گفتا ز چه دانی
نمکم تا نمکی

عروسک و شهرزاد قصه گو

سرنوشتی که قرار است مهرداد بدان دچار گردد کاملاً برازنده فردیست با روحیه‌ای مملو از خجالت و ترس، بی تجربه در برقراری دوستی و انزوا طلب. بدین خاطر نویسنده در همان ابتدای داستان در تلاش است به هر نحوی شده از ذهن ناظم، با زبان راوی، مهرداد را مزین به چنین کاراکتری سازد. با اینهمه تفاسیر وقتی در همان ابتدا، پاراگراف زیر را می‌خوانیم رشته‌های نویسنده را پنبه در می‌یابیم برآستی از همانجا دوگانگی شخصیت مهرداد آشکار می‌شود.

”این دختر با او حرف نمی‌زد. مجبور نبود با او به حيله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند، مجبور نبود برایش دوندگی بکند، حسادت بورزد همیشه خاموش، همیشه به یک حالت قشنگ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می‌کرد. نه خوراک می‌خواست و نه پوشاک، نه بهانه می‌گرفت و نه ناخوش می‌شد و نه خرج داشت همیشه راضی، همیشه خندان ولی از همه‌ی اینها مهم تر این بود که حرف نمی‌زد. اظهار عقیده نمی‌کرد، و ترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید. صورتی که هیچ وقت چنین نمی‌خورد، متغیر

نمی‌شد، شکمش بالا نمی‌آمد، از ترکیب نمی‌افتاد، آن وقت سرد هم بود". مرور چنین افکاری، ما را در برابر فردی که در دوستی با جنس مخالف دارای تجربه است قرار می‌دهد. بعنوان مثال آیا تابحال مهرداد برای دختری دوندگی کرده بود تا بداند این کار خوب است یا بد؟ در صورتیکه تا ساعاتی قبل از دیدن مجسمه پشت ویتروین همواره از فردی نام برده شده که انگار فقط برای درس حاضر کردن به دنیا آمده است. مقایسه عبارات زیر با پاراگراف فوق نیز ضد و نقیص گویی در مورد اول کاراکتر داستان را آشکار می‌سازد.

"مهرداد از آن پسرهای چشم گوش بسته بود که در ایران میان خانواده‌اش ضرب‌المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که می‌شنید، از پیشانی تا لاله‌های گوشش سرخ می‌شد". و یا در ادامه مرور می‌کنیم "مهرداد بیست و چهار سالش بود، ولی هنوز به اندازه‌ی یک بچه‌ی چهارده ساله‌ی فرنگی جسارت، تجربه، تربیت، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت...". حتی پسرهای فرنگی که دارای تجربه، زرنگی و شجاعت هستند هیچگاه در جوانی به فکر از ترکیب افتادن زن مورد علاقه خود نمی‌افتند دیگر چه رسد به مهرداد که به اندازه‌ی یک بچه‌ی چهارده ساله فرنگی هم تجربه ندارد. خواننده در حین خواندن روایت لحظاتی از خواندن باز می‌ماند زیرا تضاد شخصیت مهرداد او را سردرگم می‌سازد. دوگانگی کاراکتر وی نقطه ضغف "عروسک پشت پرده" بشمار می‌آید. برآستی آنگاه که هدایت تفکر و تجربه شخصی خود را بجای تفکر مهرداد جا می‌زند، به دوگانگی شخصیت وی دامن زده می‌شود.

صفتی که به مهرداد نسبت داده شده است مانند "چشم و گوش

بسته بودن"، "عفیف و چشم و دل پاک بودن" بیانگر بی تجربگی او در داشتن دوستی با جنس مخالف است. بدین دلیل، عباراتی که حاکی از خوش آمدن مهرداد از بدن سرد یا گرم است، مصنوعی به نظر می‌آیند. تا چیزی را تجربه نکرده باشیم چگونه بدانیم از آن خوشمان می‌آید یا خوشمان نمی‌آید. کلمه سرد و همچنین متضاد آن در قسمت‌های مختلف تکرار شده است در این ارتباط می‌خوانیم: "او از آدم زنده که حرف بزند، که تنش گرم باشد، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند، که حسادتش را تحریک بکند، می‌ترسید و واهمه داشت". قبل از آن که مهرداد پا به مغازه سیگران بگذارد و مجسمه را بخرد در فکرش مزیت داشتن آنرا سبک سنگین می‌کند، در این ارتباط نیم جمله‌ی "آن وقت سرد هم بود" نیز از فکرش می‌گذرد. چرا مهرداری که تا آن زمان تجربه‌ای با جنس مخالف نداشت قبل از آن که به بدن سرد مجسمه دست بزند باید به فکر سرد بودن آن بیفتد؟ و یا اصلاً به این فکر بیفتد که بدن‌های سرد را دوست دارد؟ او حتی بدن گرمی را لمس نکرده است که بداند خوشش می‌آید و یا نمی‌آید دیگر چه رسد به آن که از بین بدن سرد یا گرم یکی را ترجیح دهد و انتخاب کند. در اینجا عدم توجه به ذهن خواننده نیم جمله "آن وقت سرد هم بود" جمله‌ای یتیم به نظر می‌آید. اگر نویسنده قبل از آن از رابطه نزدیک او با دختری سخن گفته بود آنگاه مفهوم "آن وقت سرد هم بود" تا حدی قابل قبول می‌نمود. حال فرض بگیریم بدن گرم دختری را هم در آغوش گرفته است دیگر چه دلیلی دارد که بدن سرد را به گرم ترجیح بدهد؟ آیا سرد بودن بدن مجسمه کدیست برای به رخ کشاندن سرد مزاج بودن او؟ اگر چنین باشد نویسنده در حد بازی با کلمات نزول کرده است. لیکن با خط بطلان بر نظریه فوق هدف

واقعی هدایت در تکرار "بدن سرد" و متضاد آن در سر تا سر داستان، صرفا ایجاد هم-احساس پنداری با مهرداد در پایان داستان است، آنجا که او به سر و سینه درخشنده دست می‌زند. درست در همین لحظه است که نویسنده با چنین ترفندی موفق می‌شود خواننده‌اش را تا حدی در احساس گداختگی کردن با وی سهیم نماید. بدین منظور او بلافاصله پس از ورود مجسمه به داستان با بکار بردن کلمه "سرد" و "گرم" که با رعایت فاصله تکرار شده است، با روان خواننده بازی می‌کند و ذهن او را برای وارد کردن ضربه نهایی آماده می‌سازد. مهارت هدایت به بازی گرفتن روان خواننده از بکار بستن چنین شگردهایی آشکار می‌شود و روانشناسانه به چگونگی "پروردن ذهن" آدمی واقف است.

گرایش مهرداد در آخر داستان به درخشنده تعجب آور نیست زیرا این مهرداد نیست که برای جلب توجه درخشنده قدم بر می‌دارد بلکه درخشنده در صدد این کار است. اگر زمانی که در فرانسه بود دختری داوطلب دوستی با او می‌شد و برای ایجاد روابط با وی تلاش می‌کرد قطعا مهرداد دچار تزلزل در ادامه رابطه با مجسمه می‌شد و دوستی با دختر را می‌پذیرفت. قطعیت وقوع چنین تزلزلی به دلیل تغییر نظر او در مورد درخشنده است. بطوریکه به صرافت آماده کردن ذهن خود برای پذیرفتن درخشنده و دست کشیدن از مجسمه بر می‌آید در این ارتباط در روایت می‌خوانیم؛ "از کدام یک می‌توانست چشم بپوشد؟ ولی حس کرد که به این آسانی نمی‌تواند از این مجسمه که مظهر عشق او بود صرف نظر بکند. آیا یک زندگی به خصوص، یک مکان و محل جداگانه در قلب او نداشت؟ چه قدر او را گول زده بود، چه قدر با فکرش تفریح کرده بود، برای او خوشی تولید شده بود! و در مخیله‌ی او،

این مجسمه‌ای نبود که با یک مشت گل و موی مصنوعی درست شده باشد، بل که یک آدم زنده بود که از آدم‌های زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت. آیا می‌توانست آن را روی خاکروبه بیندازد یا به کس دیگر بدهد، پشت شیشه‌ی مغازه‌ای بگذارند و نگاه هر بیگانه‌ای به اسرار خوشگلی او کنجکاو بشود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آن را بشکنند؟- این لپهایی که آن قدر روی آنها را بوسیده بود، این گردنی که آن قدر روی آن را نوازش کرده بود. هرگز! باید با او قهر بکند و او را بکشد. همان طوری که یک نفر آدم زنده را می‌کشند، به دست خودش آن را بکشد."

مهرداد قبل از آن‌که به فکر دور انداختن و یا کشتن عروسک باشد ابتدا به فکر قهر کردن با او می‌افتد بنابراین رابطه او با عروسکش رابطه‌ای معنی دار و متعهدانه است. احساس او در برابر از دست دادن مجسمه مانند انسانیت که می‌خواهد از معشوقی جاندار جدا شود، زیرا نگران آینده اوست. لیکن وقتی تصمیم به کشتنش می‌گیرد نگرش جمادگونه ذهن وی نمودار می‌گردد بواقع همان نگرشی است که ملکزاده‌ی زن کش به زنهایش داشت. گویی عروسک، شهرزاد قصه گوئیست که اختیار بلامنازعش در دست ملکزاده است. با کنکاش در روان مهرداد می‌توان به ذهن ملکزاده‌ای که زنانش را می‌کشت نیز نزدیک شد. براستی اقرار مهرداد و بیان دلایل کشتن مجسمه، از جمله دلایل تمایل ملکزاده به کشتن زنهایش است. تصمیمی که مهرداد و ملکزاده در مورد زن هایشان می‌گیرند مشابه یک دیگر است. شاهی که شهرزاد را در اختیار دارد درست است که قرن‌ها پیش از مهرداد می‌زیسته است اما واکنش آندو در برابر نفس "نخواستن" یکی از متعلقاتشان از یک

منشا روانی سرچشمه می‌گیرد و کماکان مشابه حس طبیعی همه انسان هاست. زندانبان شهرزاد از تبار شاهان و چه بسا در ذهن خود، از تبار خدایان است پس اگر جایی که او پای بگذارد دیگران هم بتوانند پا بگذارند آیا از شان و تقدس شاهی نمی‌کاهد؟ قطعاً چنین است نه تنها آشکار شدن مسایل خصوصی پادشاه نزد عوام از قدر و منزلت شاهی می‌کاهد بلکه اساساً بدست آوردن شی و یا فردی که قبلاً متعلق به پادشاه بوده موجب نزول منزلت وی نزد ارباب جدید می‌گردد. ترکیب چنین حسی با نفس از دست دادن، ملکزاده را و می‌دارد تا زن‌هایش را یکی پس از دیگری بکشد. مهرداد نیز به فکر کشتن معشوقش می‌افتد زیرا مانند ملکزاده نمی‌تواند ببیند روی جای دست او فرد دیگری دست بگذارد، به جسمی که زمانی جزو دارایی او محسوب می‌شده است. درست است که امروز دیگر نمی‌خواهد مجسمه را داشته باشد ولی کماکان نگران است مبادا بدست فرد دیگری بیفتد.

از شدت و حدت واکنش فرد در برابر نفس "نخواستن چیزی و یا کسی" که برایش زمانی با ارزش بوده است می‌توان به شدت و حدت حس وفاداری به خاطرات، علاقه به متعلقات وی پی برد. حال چرا در چنین شرایطی احساس ناخوشایندی در فرد برانگیخته می‌شود؟ از حس تملک انسان همواره صحبت به میان آمده است بنابراین صرفاً به بررسی زیر بنای چنین حسی می‌پردازم. خاطره در بروز چنین احساسی نقش اساسی ایفا می‌نماید درست است که خاطرات در گذشته اتفاق می‌افتند ولی ما همواره چشم براه آینده هستیم تا خاطرات دیرزمان رقم زده شود. بنابراین نقش زمان علاوه بر خاطره در این امر برجسته می‌گردد بواقع خاطره بر بستر زمان، نقش می‌زند. فرض بگیریم کودکی اسباب بازی‌اش که زمانی

برایش با ارزش بوده است را دیگر نخواهد. در قبال این نخواستن چه واکنشی نشان خواهد داد؟ چه احساساتی در وی برانگیخته می‌شود اگر آنرا - که از او خاطرات پراحساسی در ذهن دارد- در دست کودک دیگری ببیند؟ مسلماً حتی برای لحظه‌ای هم شده احساس ناخوشایندی بدو دست خواهد داد. در چنین حالتی یعنی زمانی که قرار است یکی از متعلقاتش را در دست دیگری ببیند کودک بطور غیر ارادی با هجوم چند نوع حس متفاوت روبرو خواهد شد. از طرفی ترس از دست دادن خاطراتی که با اسباب بازی داشته او را آزرده می‌سازد و از طرف دیگر از آن‌که این اسباب بازی قرار است بزودی خاطر ساز ذهن فرد دیگری باشد او را عذاب می‌دهد. برآستی چطور می‌شود پس از، از دست دادن تملک چیزی احساس نامطلوب در فرد بروز نکند؟ مگر نه آن‌که خاطره تداعی کننده گذر زمان است بنابراین اگر در چنین موقعیتی (از دست دادن تملک چیزی) قبل از برانگیخته شدن احساس ناخوشایند، زمان متوقف شود او راضی خواهد شد؟ اگر چنین است می‌توان آنرا یکی از دلایل تمایل بشر به جاودانه ماندن دانست؟ به هر جهت تحلیل واکنش انسان در چنین حالتی نیاز به شناخت تاثیر پدیده "زمان" و "خاطره" بر ذهن دارد. برآستی کودک نمی‌خواهد عروسکش خاطره ساز ذهن دیگری باشد زیرا فکر می‌کند بخشی از گذشته‌اش را از دست خواهد داد. به عبارت دیگر او با مقاومت در برابر نفس از دست دادن می‌خواهد با گذر زمان بجنگد و آنرا متوقف سازد تا نه تنها شئی‌ای که متعلق بدو بوده است خاطره ساز ذهن دیگری نگردد همچنین نگران از دست رفتن خاطره ذهن خود نیز نباشد. برخورداری از چنین احساس بچه گانه و رشد نیافته‌ای مهرداد را بر می‌دارد تا فکر کشتن عروسک به ذهنش خطور کند.

۳

آبجی خانم 

آبجی خانم

آبجی خانم خواهرِ بزرگِ ماهِ رُخ بود، ولی هر کس که سابقه نداشت و آنها را می‌دید، ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانم بلند بالا، لاغر، گندمگون، لب‌های کلفت، موهای مشکی داشت و روی هم رفته زشت بود در صورتی که ماهِ رُخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خُرمایی و چشم‌هایش گیرنده بود و هر وقت می‌خندید، روی لُپهای او چال می‌افتاد. از حیث رفتار و روش هم آن‌ها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی خانم از بچگی ایرادی، جنگره و با مردم نمی‌ساخت، حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر می‌کرد. بر عکس خواهرش که مردم دار، تو دل برو، خوشخو و خنده رو بود. ننه حسن، همسایه شان، اسم او را "خانم سوگلی" گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهِ رُخ را دوست داشتند که ته تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی، آبجی خانم را مادرش می‌زد و با او می‌پیچید، ولی ظاهراً رو به روی مردم و رو به روی همسایه‌ها، برای او غصه خوری می‌کرد، دست روی دستش می‌زد و می‌گفت "این بدبختی را چه بکنم، هان؟ دختر به این زشتی را کی می‌گیرد؟ می‌ترسم آخرش بیخِ گیسم بماند! یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال، کدام بی چاره است که او را بگیرد؟"

از بس که از این جور حرف‌ها جلو آبجی خانم زده بودند، او هم به کُلی نا امید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیشتر اوقاتِ خودش را به نماز و طاعت می‌پرداخت. اصلاً قید شوهر کردن را زده بود، یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یک دفعه هم که خواستند او را بدهند به کل حسین شاگرد نجار، کل حسین او را نخواست. ولی آبجی خانم هر جا می‌نشست، می‌گفت "شوهر برایم پیدا شد، ولی خودم نخواستم. پوه! شوهرهای امروزه همه عرق خور و هرزه برای لای جرز خوب اند! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد!" ظاهراً از این حرفها می‌زد، ولی پیدا بود که در ته دل کل حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی‌گیرد، از آنجایی که از خوشی‌های این دنیا خودش را بی بهره می‌دانست، می‌خواست به زور نماز و طاعت اقلاً مال دنیای دیگر را دریابد. از این رو، برای خودش دلداری پیدا کرده بود؛ آری، این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد که از خوشی‌های آن برخوردار نشود؟ - دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود، همه‌ی مردمان خوشگل، همچنین خواهرش و همه، آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر می‌آمد، هنگام جولان و خود نمایی آبجی خانم می‌رسید. در هیچ روزه خوانی‌ای نبود که او در بالای مجلس نباشد، در تعزیه‌ها از یک ساعت پیش از ظهر برای خودش جا می‌گرفت. همه‌ی روزه خوان‌ها او را می‌شناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خانم پای منبر آن‌ها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیشتر روزه‌ها را از بر شده بود. حتا از بس که پای وعظ نشسته بود و مسئله می‌دانست، اغلب همسایه‌ها می‌آمدند از او سهویاتِ خودشان را

می پرسیدند. سفیده صبح، او بود که اهل خانه را بیدار می کرد. اول می رفت سر رختِ خوابِ خواهرش، به او یک لگد می زد، می گفت "لنگه ظهر است، پس کی پا می شوی نمازت را به کمرت بزنی؟" آن بی چاره هم بلند می شد، خوابالود وضو می گرفت و می ایستاد به نماز کردن. از اذانِ صبح، بانگِ خروس، نسیمِ سحر، زمزمه‌ی نماز، یک حالتِ مخصوصی، یک حالتِ روحانی‌ای به آبجی خانم دست می داد و پیش وجدانِ خودش سرفراز بود. با خودش می گفت "اگر خدا من را نَبَرَد به بهشت، پس کی را خواهد بُرد؟" باقی روز را هم، پس از رسیدگیِ جزئی به کارهای خانه و ایراد گرفتن به این و آن، یک تسیحِ دراز که رنگ سیاه آن از بس که گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می گرفت و صلوات می فرستاد. حالا همه‌ی آرزویش این بود که هر طور شده، یک سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود.

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجهِ مخصوصی ظاهر نمی ساخت و همه‌اش کار خانه را می کرد. بعد هم که به سن پانزده سالگی رسید، رفت به خدمتکاری. آبجی خانم بیست و دو سالش بود، ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت می ورزید. در مدتِ یک سال و نیم که ماه رُخ رفته بود به خدمتکاری، یک بار نشد که آبجی خانم به سراغ او برود یا احوالش را بپرسد. پانزده روز یک مرتبه هم که ماه رُخ برای دیدنِ خویشانش به خانه می آمد، آبجی خانم یا با یک نفر دعوایش می شد یا می رفت سر نماز دو سه ساعت طول می داد. بعد هم که دور هم می نشستند، به خواهرش گوشه و کنایه می زد و شروع می کرد به موعظه در باب نماز، روزه، طهارت و شکیات. مثلاً می گفت "از وقتی که این زن‌های قر فری پیدا شدند، نان گران شد.

هر کس رو نگیرد، در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان می‌شود. هر که غیبت بکند، سرش قد کوه می‌شود و گردنش قد مو. در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به اژدها می‌برد... " و از این قبیل چیزها می‌گفت. ماه رُخ این حسادت را حس کرده بود، ولی به روی خودش نمی‌آورد.

یکی از روزها، طرفِ عصر ماه رُخ به خانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد، رفت. آبجی خانم هم رفته بود در درگاهِ اتاق رو به رو نشسته بود و پیک به قلیان می‌زد، ولی از آن حسادتی که داشت، از مادرش نپرسید که موضوع صحبتِ خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت.

سر شب که شد، پدرش با کلاه تُخَم مُرغی که دوغاب گچ رویش شتک زده بود از بنایی برگشت، رختش را در آورد، کیسه توتون و چپقش را برداشت رفت بالای پُشتِ بام. آبجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت با مادرش سماور حلبی، دیزی، بادیه‌ی مسی، تُرشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند. مادرش پیشدرآمد کرد که عباس، نوکر همان خانه‌ای که ماه رُخ در آنجا خدمتکار است، خیال دارد او را به زنی بگیرد. امروز صبح هم که خانه خلوت بود، ننه‌ی عباس آمده بود خواستگاری می‌خواهند هفته‌ی دیگر او را عقد بکنند. بیست و پنج تومان شیر بها می‌دهند، سی تومان مهر می‌کنند، با آینه، لاله، کلام الله، یک جُفت اُرُسی، شیرینی، کیسه‌ی حنا، چارِ قدِ تافته، تُنبانِ چیتِ زری.

پدر او، همین طور که با باد بزن دور شیشه دوخته خودش را باد می‌زد و قد گوشه‌ی دهانش گذاشته چایی دیشلمه را سر می‌کشید، سرش را جُنْبانَد و سرِ زبانی گفت " خیلی خوب. مبارک باشد! عیبی

ندارد. "بدون این که تعجب بکند، خوشحال بشود یا اظهار عقیده بکند. مانند این که از زنش می‌ترسید.

آبجی خانم خون خونش را می‌خورد. همین که مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی بله بُری‌هایی که شده گوش بدهد. به بهانه‌ی نماز، بی اختیار بلند شد رفت پایین، در اتاق پنجدری خودش را در آینه کوچکی که داشت نگاه کرد. به نظر خودش، پیر و شکسته آمد. مثل این که این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را بر انداز کرد. در میان زلف‌هایش یک موی سفید پیدا کرد، با دو انگشت آن را کند. مدتی جلو چراغ خیره به آن نگاه کرد. جایش که سوخت، هیچ حس نکرد.

چند روز از این میان گذشت. همه‌ی اهل خانه به هم ریخته بودند، می‌رفتند بازار، می‌آمدند. دو دست رخت زری خریدند، تُنگ، گیلاس، سوزنی، گلابپاش، مَشْرِفَه، شبکلاه، جعبه‌ی بَزک، و سَمه جوش، سماور برنجی، پرده‌ی قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت، هر چه خُرده ریز و ته خانه به دستش می‌آمد برای جهاز ماه رخ کنار می‌گذاشت. حتا جانماز ترمه‌ای که آبجی خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود برای ماه رخ گذاشت.

آبجی خانم در این چند روزه، خاموش و اندیشناک، زیر چشمی همه‌ی کارها و همه‌ی چیزها را می‌پایید. دو روز بود که خودش را به سر درد زده بود و خوابیده بود. مادرش هم پی در پی به او سرزنش می‌داد و می‌گفت "پس خواهری برای چه روزی خوب است، هان؟ می‌دانم از حسودی است. حسود به مقصود نمی‌رسد. دیگر زشتی و خوشگلی که به دست من نیست، کار خداست.

دیدی که خواستم تو را بدهم به کل حسین، اما تو را نپسندیدند. حالا دروغکی خودت را به ناخوشی زده‌ای تا دست به سیاه و سفید نرنی؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب می‌کشد! من بی چاره هستم که با این چشم‌های لُت خورده ام باید نخ و سوزن بزنم!

آبجی خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده بود و خودش خودش را می‌خورد، از زیر لحاف جواب می‌داد "خُب، خُب، سرعُمر، داغ به دل یخ می‌گذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب به سر سگ بزنند، لنگه‌ی عباس توی این شهر ریخته! چه سرکوفتی به من می‌زند! خوب است که همه می‌دانند عباسی چه کاره است! حالا نگذار بگویم که ماه رخ دو ماهه آبستن است! من دیدم که شکمش بالا آمده، اما به روی خودم نیاوردم. من او را خواهر خودم نمی‌دانم."

مادرش از جا در می‌رفت: "لاهی لال بشوی! مرده شور ترکیبت را ببرد! داغت به دلم بماند! دختره‌ی بی شرم، برو گم بشو! می‌خواهی لک روی دخترم بگذاری؟ می‌دانم این‌ها از دلسوزه است. تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمی‌گیرد! حالا از غصه ات به خواهرت بُهتان می‌رنی؟ مگر خودت نگفتی خدا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کذاب است، هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی، وگرنه دم ساعت به بهانه وعظ از خانه بیرون می‌روی، بیشتر می‌شود بالای تو حرف در آورد. برو، برو، همه‌ی این نماز و روزه هایت به لعنتِ شیطان نمی‌ارزد، مردم گول زنی بوده!"

از این حرف‌ها در این چند روزه ما بین آنها رد و بدل می‌شد، ماه رُخ هم مات به این کشمکش‌ها نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. تا این که شب عقد رسید. همه همسایه‌ها و زنکه شلخته‌ها با ابروهای وسمه کشیده، سُرخاب و سفیداب مالیده، چادرهای نَقد، چترِ

زُلف، تُبان پنبه دار، جمع شده بودند. در آن میان، ننه حسن دو به دستش افتاده بود، خیلی لوس، با لبخند، گردنش را کج گرفته، نشسته بود، دُنُبک می زد و هر چه در چنته اش بود می خواند:

”ای یار مُبارک بادا، ان شالله مُبارک بادا!
 آمدیم، باز آمدیم، از خونه‌ی داماد آمدیم،
 همه ماه و همه شاه و همه چشم‌ها بادومی!
 ای یار مُبارک بادا، ان شالله مُبارک بادا!
 آمدیم، باز آمدیم، از خونه‌ی عروس آمدیم،
 همه کور و همه شل و همه چشمها نم نمی!
 یار مُبارک بادا،

آمدیم حور و پری را ببریم،
 ان شالله مُبارک بادا...”

همین را پی در پی تکرار می کرد.

می آمدند، می رفتند، دم حوض سینی خاکستر مال می کردند، بوی قُرمه سبزی در هوا پراکنده شده بود، یکی گربه را از آشپزخانه پیشت می کرد، یکی تُخُم مُرغ برای شش انداز می خواست. چند تا بچه کوچک دست‌های یکدیگر را گرفته بودند، می نشستند و بلند می شدند و می گفتند

”حمومک مورچه داره، بشین و پاشو!“

سماورهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند. اتفاقا خبر دادند که خانم ماه رُخ هم با دخترهایش سرعقد خواهد آمد. دو تا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماه رُخ متفکر قدم می زد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را توی یک کفش کرده بود که برای سر شب خیمه شب بازی لازم است.

ولی در میان این هیاهو، حرفی از آبجی خانم نبود. از دو بعد از ظهر، او رفته بود بیرون. کسی نمی‌دانست کجاست. لابد رفته بود پای وعظ.

وقتی که لاله‌ها روشن بود و عقد ورگذار شده بود، همه رفته بودند مگر ننه حسن، عروس و داماد را دست به دست داده بودند و در اتاق پنجدری پهلوی یکدیگر نشسته بودند، درها هم بسته بود، آبجی خانم وارد خانه شد. یکسر رفت در اتاق بغل پنجدری را جلو کشیده بودند. از کنجکاوای ای که داشت، گوشه‌ی پرده را پس زد. از پشتِ شیشه دید خواهرش ماه رُخ بَرک کرده، و سَمه کشیده، جلو روشنایی چراغ، خوشگل تر از همیشه، پهلوی داماد که جوان بیست ساله‌ای به نظر می‌آمد، جلو میزی که رویش شیرینی بود، نشسته بودند. داماد دست انداخته بود به کمر ماه رُخ، چیزی در گوش او گفت، مثل چیزی که متوجه او شده باشد. شاید هم که او را خواهرش شناخت، اما برای این که دل او را بسوزاند، با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند.

از ته حیاط، صدای دُنبکِ ننه حسن می‌آمد که می‌خواند:
 "ای یار مُبارک بادا..."

یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی خانم دست داد. پرده را انداخت، رفت روی رختِ خواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست. بدون اینکه چادر سیاه خودش را باز بکند، و دستها را زیر چانه زده به زمین نگاه می‌کرد، به گُل و بُته‌های قالی خیره شده بود، آنها را می‌شمرد و به نظرش چیز تازه‌ای می‌آمد، به رنگ آمیزی آنها دقت می‌کرد. هر کس می‌آمد می‌رفت، او نمی‌دید یا سرش را بلند نمی‌کرد که ببیند کیست.

مادرش آمد دم درِ اتاق به او گفت "چرا شام نمی‌خوری؟ چرا

گوشت تلخی می‌کنی، هان؟ چرا اینجا نشسته‌ای؟ چادر سیاهت را باز کن! چرا بد شگونی می‌کنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس! بیا از پشت شیشه تماشا بکن، عروس و داماد مثل قرص ماه! مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یک چیزی بگو! آخر همه می‌پرسیدند خواهرش کجاست، من نمی‌دانستم چه جواب بدهم.

آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد، گفت "من شام خورده‌ام"

xxx

نصفه شب بود همه به یاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خوابهای خوش می‌دیدند، ناگهان مثل این که کسی در آب دست و پا می‌زد، صدای شِلپ شلوپ همه‌ی اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد.

اول به خیالشان گریه یا بچه درحوض افتاده، سرو پا برهنه چراغ را روشن کردند. هر جا را گشتند، چیز فوق العاده‌ای رُخ نداده بود. وقتی که برگشتند بروند بخوابند، ننه حسن دید کفش دمپایی آبجی خانم نزدیک دریچه‌ی آب انبار افتاده. چراغ را جلو بردند، دیدن نعل آبجی خانم آمده بود روی آب. موهای بافته‌ی سیاه او مانند مار به دور گردنش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت باشکوه و نورانی داشت. مانند این بود که او رفته بود به یک جایی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزاء، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه، در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت.

خودکشی آبجی خانم

خودکشی آبجی خانم

آدم‌ها به دلایل مختلفی دست به خودکشی می‌زنند، ترس از بی‌آبرویی، انتقام جویی، فرار از مشقت زندگی، فرار از خود، نومیدی از آینده و یا وصال از جمله دلایل خودکشی است. در این داستان آبجی خانم دست به یک خودکشی انتقامی می‌زند. انتقام از دیگران یکی از دلایلی بود که او به خودکشی ترغیب شد. علاوه بر آن شرایط زندگی وی طوری بود که مرگ را شایسته خود دید که به نوعی انتقام از خود نیز تلقی می‌گردد. آبجی خانم یکی از قربانیان کج فکری خانواده و جامعه‌اش است و از همه بدتر، خود او افکار نادرستی که خانواده‌اش بدو نسبت می‌داد را باور داشت. صحنه‌ای که همسایه‌ها و آشنایانش بر گفته‌های خانواده‌اش می‌گذاشتند در باور وی موثر بود. در صورتیکه اگر یک نفر پیدا می‌شد و با او راجع به افکار تحقیرآمیز خانواده‌اش صحبت می‌کرد و اثر نامطلوب آنرا در ذهنش خنثی می‌نمود احتمالاً او می‌توانست به ارزش واقعی خود به عنوان یک انسان پی ببرد. درست است که او خواست داغ خوش عروسی را به دل خویشانش بگذارد لیکن در این تراژدی تنها او سزاوار سرزنش

نیست زیرا نه خود و نه هیچ یک از افراد خانواده، حس "دوست داشتن" را در وی بیدار نکرده بود.

آبجی خانم در ظاهر دختر تنهایی نبود در اجتماع مذهبی در رفت و آمد بود و با همسایه‌ها نشست و برخاست داشت و سهویاتشان را رفع می‌کرد. بنابراین وقتی خبر خودکشی‌اش را در روایت می‌خوانیم، آنوقت است که به تنهایی درونش پی می‌بریم. مشکل بتوان "درون تنهایی" فرد را در جمع متوجه شد چنین خلایی صرفاً با محبت راستین پر می‌شود. از سویی او مسایل مذهبی مردم را حل می‌کرد بنابراین دانش مذهبی‌اش بحدی بود که بدانند خودکشتن گناه است با این وجود دست به این عمل زد. بنابراین گرایش شدید آبجی خانم به مذهب خواسته قلبی‌اش نبوده بلکه مستمسکی بود تا در ظاهر از تنهایی بدر آید تا بلکه بخاطر زشتی و تنهایی‌اش مورد ترحم و دلسوزی اطرافیان واقع نگردد. در حقیقت راهی جهت گول زدن دیگران بوده است تا بدین طریق هم فکر خود را بکاری مشغول ساخته و هم مورد دلسوزی واقع نگردد.

قبل از عروسی آبجی خانم جوان پذیرفته بود که زشت است و کسی او را به همسری انتخاب نخواهد کرد و محکوم به تنهاییست. لیکن با وجود چنین نقطه ضعفی هنوز قادر به ادامه زندگی بود. بواقع روحیه او توانایی تحمل خانواده‌اش را بتدریج بدست آورده بود، حتی تحمل همسایه‌هاییکه با خانواده او در "بر روی دست ماندن" وی هم عقیده بودند را می‌کرد. اما آیا روح او توانایی رودررویی با تعداد زیادی از این افراد را به یکباره در روز عروسی داشت؟ فکر می‌کرد اگر تا آن روز نظریه "روی دست ماندن" او در خیال آنان بود لیکن عروسی خواهر کوچکش اثباتی بر این نظریه

است. زیرا در فرهنگ جامعه‌اش ازدواج خواهر کوچک تر دلیل بر ایراد در سلامت و یا ظاهر خواهر بزرگتر است. با وجود آن‌که با افزایش دانش دینی، برای خود جایگاهی در اجتماع و میان خانواده‌ها پیدا کرده بود و به خیال خود مردم را گول زده تا از تنهایی و قلب سردش باخبر نشوند اما عروسی خواهرش همه زحمات او را به باد می‌داد. به همین خاطر انگار مهمان‌ها فقط بخاطر عروسی و تبریک به خواهرش بدانجا دعوت نشده بودند بلکه تواما برای مَهر قطعیت زدن به نظرشان مبنی بر محکومیتِ تنهایی او بدانجا می‌آمدند. می‌پنداشت نه تنها سر گرفتن ازدواج خواهر کوچکترش صحنه ایست بر نظریه مادر و مردم، بلکه باعث لو رفتن حس درونش نیز می‌شد. در حقیقت آن روز، روز برهنه شدن ذهنش بود و از آن پس بر همگان تنهاییش، زشتی‌اش و نفرت او از آدم‌ها، برملا می‌شد. پس او منبعل چگونه می‌توانست به چشم مردم نگاه کند؟ گذشته از لو رفتن احساسات واقعی‌اش، آمادگی آشکار شدن همه نقاط ضعفش را به یکباره نداشت. اما قرار بود شب عروسی خواهرش همه آنها توسط مهمان‌ها به رخش کشیده شوند. این قبیل افکار مخرب عزم او را به خودکشی مصمم کرد.

در پایان داستان وقتی آبجی خانم در جواب مادرش که می‌پرسد چرا شام نمی‌خوری؟ می‌گوید "من شام خورده‌ام" خواننده در اینجا حتی انتظار جواب دادن او به پرسشی را ندارد. زیرا درست لحظه‌ای قبل، متوجه احساس تنفر و حسادت وجودش که با دیدن عروس و داماد به اوج خود رسیده و او را به روایت داستان "از خود بی خود" کرده، شده است، در این ارتباط می‌خوانیم:

"بدون اینکه چادر سیاه خودش را باز بکند و دستها را زیر چانه

زده به زمین نگاه می‌کرد، به گل و بته‌های قالی خیره شده بود، آنها را می‌شمرد و به نظرش چیز تازه‌ای می‌آمد، به رنگ آمیزی آنها دقت می‌کرد. هر کس می‌آمد می‌رفت، او نمی‌دید یا سرش را بلند نمی‌کرد که ببیند کیست.^۱

از خود بی‌خود شدگی آبجی خانم در عبارات فوق مشخص است. معمولاً در چنین حالت روحی انسان قادر می‌شود تا چیزهایی که قبلاً در اطرافش وجود داشته ولی تاکنون به نظرش نمی‌آمده است را ببیند. قابل رویت شدن گل و بته‌های قالی بیانگر واقع شدن آبجی خانم در چنین فاز روحیست. بواقع درست در این لحظه است که خواننده می‌تواند به اوج شکست روحی وی پی ببرد. شدت شکست روحش بحدی بود که منجر شد تا در همان لحظه حکم قطعیت بر تصمیم به خودکشی خود بزند. در لحظه از خود بی‌خود شدن، یک دفعه ذهنش از همه افکار تهی شد بطوریکه تازه توانست چیزهای کوچکی که همیشه در اطرافش قرار داشتند ولی او بدان‌ها توجهی نداشت را ببیند. تهی شدن ذهن و انقلاب درونی وی موجب تغییر زاویه دیدش شد. متأسفانه تغییر را فقط در حد گل و بته‌های قالی که تازه برایش قابل رویت شده بودند، پنداشت و بخود فرصت نداد تا بفهمد تحمل نفرتی بدین سنگینی که لحظه‌ای قبل بدو دست داد، موجب توانمندی روح و افزایش تحملش شده است. بدبختانه تصمیم عجولانه‌اش را گرفته بود وگرنه اگر نجات پیدا می‌کرد و یا از خودکشی منصرف می‌شد دیگر آبجی خانم همان آبجی خانم سابق نبود.

۴

آینه‌ی شکسته 

آینه‌ی شکسته

اودت مثل گُل‌های اول بهار، تر و تازه بود، با یک جُفت چشم خمار به رنگِ آسمان و زُلف‌های بوری که همیشه یک دسته از آن روی گونه‌اش آویزان بود. ساعت‌های دراز، با نیم‌رخِ ظریفِ رنگ‌پریده، جلو پنجره‌ی اتاقش می‌نشست، پا روی پایش می‌انداخت، رمان می‌خواند، جورابش را وصله می‌زد و یا خامه دوزی می‌کرد. مخصوصاً وقتی که والس گریزری را در ویولون می‌زد، قلب من از جا کنده می‌شد.

پنجره‌ی اتاق من رو به روی پنجره‌ی اتاق اودت بود. چه قدر دقیقه‌ها، ساعت‌ها و شاید روزهای یکشنبه را من از پشتِ شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم به او نگاه می‌کردم. به خصوص شب‌ها، وقتی که جوراب‌هایش را در می‌آورد و در رخت‌خوابش می‌رفت. به این ترتیب، رابطه‌ی مرموزی میان من و او تولید شد. اگر یک روز او را نمی‌دیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم. گاهی روزها از بس که به او نگاه می‌کردم، بلند می‌شد و لنگه‌ی در پنجره‌اش را می‌بست. دو هفته بود که هر روز همدیگر را می‌دیدیم. ولی نگاهِ اودت سرد و بی‌اعتنا بود، بدون این که لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود

که تمایلش را نسبت به من آشکار بکند. اصلاً صورت او جدی و تودار بود.

اول باری که با او رو به رو شدم، یک روز صبح بود که رفته بودم در قهوه‌خانه‌ی سر کوچه مان صبحانه بخورم. از آنجا که بیرون آمدم، اودت را دیدم. کیف و یولون دستش بود و به طرف مترو می‌رفت. من سلام کردم او لبخند زد. بعد، اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم. او در جواب سرش را تکان داد و گفت "مرسی." از همین یک کلمه آشنایی ما شروع شد.

از آن روز به بعد، پنجره‌ی اتاقمان را که باز می‌کردیم، از دور، با حرکت دست و به علم اشاره با هم حرف می‌زدیم. ولی همیشه منجر می‌شد به این که برویم پایین، در باغ لوکزامبورگ، با هم ملاقات بکنیم و بعد، به سینما یا تئاتر و یا کافه برویم یا به طور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم. اودت تنها در خانه بود. چون ناپدری و مادرش به مسافرت رفته بودند و او به مناسبت کارش در پاریس مانده بود.

او خیلی کم حرف بود، ولی اخلاق بچه‌ها را داشت، سمج و لجباز بود، گاهی مرا از جا در می‌کرد. دو ماه بود که با هم رفیق شده بودیم، یک روز قرار گذاشتیم که شب را برویم به تماشای جشن جمعه بازار نویی. در این شب، اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال تر از همیشه به نظر می‌آمد. از رستوران که در آمدید، تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد. تا این که جلوی لوناپارک، از مترو در آمدید. گروه انبوهی در آمد و شد بودند. دو طرف خیابان، اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضی‌ها معرکه گرفته بودند: تیراندازی، بخت آزمایی، شیرینی فروشی، سیرک، اتوموبیل‌های کوچکی که با قوه‌ی برق به دور یک

محور می‌گردیدند، بالن‌هایی که به دور خود می‌چرخیدند، نشیمن‌های متحرک و نمایش‌های گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همهمه، صدای موتور و موزیک‌های مختلف در هم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که به دور خودش می‌گشت و در موقع گردش، یک روپوش از پارچه روی آن را می‌گرفت و به شکل کرم سبزی در می‌آمد. وقتی که خواستیم سوار بشویم، اودت دستکش‌ها و کیفش را به من داد تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم، واگن به راه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشا کنندگان پنهان کرد. روپوش واگن که عقب رفت، هنوز لب‌های ما به هم چسبیده بود، من اودت را می‌بوسیدم و او هم دفاعی نمی‌کرد.

بعد، پیاده شدیم و در راه برایم نقل می‌کرد که این دفعه‌ی سوم است که به جشن جمعه بازار می‌آید. چون مادرش او را قداغن کرده بود.

چندین جای دیگر به تماشا رفتیم. بالاخره نصفه شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت از اینجا دل نمی‌کند، پای هر معرکه‌ای می‌ایستاد، و من ناچار بودم که بایستم. دو سه بار بازوی او را به زور کشیدم، او هم خواهی نخواهی با من راه می‌افتاد، تا این که پای معرکه‌ی کسی ایستاد که تیغ ژیلت می‌فروخت، نُطق می‌کرد و خوبی آن را عملاً نشان می‌داد و مردم را دعوت به خریدن می‌کرد. این دفعه از جا در رفتم، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم "این که دیگر مربوط به زنها نیست!"

ولی او بازویش را کشید و گفت "خودم می‌دانم! می‌خواهم

تماشا بکنم!" من هم بدون این که جوابش را بدهم، بطرف مترو رفتم.

به خانه که برگشتم، کوچه خلوت و پنجره‌ی اتاقِ اودت خاموش بود. واردِ اتاقم شدم، چراغ را روشن کردم، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی‌آمد، مدتی کتاب خواندم.

یک بعد از نصف شب بود، رفتم پنجره را ببندم و بخوابم، دیدم اودت آمده پایین پنجره‌ی اتاقش، پهلوی چراغِ گاز، در کوچه ایستاده. من از این حرکتِ او تعجب کردم. پنجره را به تغییر بستم. همین که آمدم لباسم را در بیاورم، ملتفت شدم که کیف مُنچق دوزی و دستکش‌های اودت در جیبم است و می‌دانستم که پول و کلید در خانه‌اش در کیفش است. آنها را به هم بستم و از پنجره پایین انداختم.

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من به او بی‌اعتنایی می‌کردم. پنجره‌ی اتاق او که باز می‌شد، من پنجره‌ی اتاقم را می‌بستم. در ضمن، برایم مسافرت به لندن پیش آمد.

روز پیش از حرکتم به انگلیس، سر پیچِ کوچه، به اودت برخوردم که کیفِ ویولون دستش بود و به طرفِ مترو می‌رفت. بعد از سلام و تعارف، من خبر مسافرتم را به او گفتم و از حرکتِ آن شب خودم نسبت به او عذرخواهی کردم.

اودت، با خونسردی، کیفِ منچق دوزی خودش را باز کرد و آینه‌ی کوچکی که از میان شکسته بود به دستم داد و گفت "آن شب که کیفم را از پنجره پرت کردی، این طور شد. می‌دانی، این بدبختی می‌آورد."

من در جوابش خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و به او وعده دادم که پیش از حرکت، دوباره او را ببینم. ولی بدبختانه موفق نشدم.

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم، این کاغذ از اودت به من رسید:

پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰

جمشید جانم،

نمی‌دانی چه قدر تنها هستم. این تنهایی مرا اذیت می‌کند. می‌خواهم امشب با تو چند کلمه گفت و گو بکنم. چون وقتی که به تو کاغذ می‌نویسم، مثل این است که با تو حرف می‌زنم. اگر در این کاغذ تو می‌نویسم، مرا ببخش. اگر می‌دانستی دردِ روحی من تا چه اندازه زیاد است!

روزها چه قدر دراز است! عقربکِ ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت می‌کند که نمی‌دانم چه بکنم. آیا زمان به نظر تو هم این قدر طولانی است؟ شاید در آنجا با دختری آشنایی پیدا کرده باشی. اگر چه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است. همان طوری که در پاریس بودی، در آن اتاق، آن اتاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یک محصل چینی آن را کرایه کرده ولی من پُشتِ شیشه‌هایم را پارچه‌ی کلفت کشیده‌ام تا بیرون را نبینم. چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست. همان طوری که برگردان تصنیف می‌گویی، "پرنده‌ای که به دیارِ دیگر رفت، بر نمی‌گردد."

دیروز با هلن در باغ لوگزامبورگ قدم می‌زدیم. نزدیک آن نیمکتِ سنگی که رسیدیم، یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکتِ خودت صحبت می‌کردی و آن همه وعده می‌دادی و من هم آن وعده‌ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره‌ی دوستانم شده‌ام و حرفم سر زبان‌ها افتاده.

من همیشه به یاد تو والس گریزی را می‌زنم. عکسی که در بیشه و تسین بر داشتیم روی میزم است. وقتی عکست را نگاه میکنم، همان به من دلگرمی می‌دهد. با خودم می‌گویم نه، این آدم مرا گول نمی‌زند. ولی افسوس! نمی‌دانم تو هم معتقدی یا نه؟ اما از آن شبی که آینه ام شکست، همان آینه‌ای که تو خودت به من داده بودی، قلبم گواهی پیشامد ناگواری را می‌داد. روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفתי که به انگلیس می‌روی، قلبم به من گفت که تو خیلی دور می‌روی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. و از آن چه که می‌ترسیدم به سرم آمد. مادام بورل به من گفت چرا آنقدر غمناکی؟ و می‌خواست مرا به برتانی ببرد. ولی من با او نرفتم. چون می‌دانستم که بیشتر کسل خواهم شد. باری بگذریم! گذشته‌ها گذشته! اگر به تو کاغذ تند نوشتم، از خلق تنگی بوده. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت تو را فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد، کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد. همچنین نیست، ژیمی؟

اگر می‌دانستی در این ساعت چه قدر درد و اندوهم زیاد است! از همه چیز بیزار شده‌ام، از کار روزانه‌ی خودم سرخورده‌ام. در صورتی که پیش از این، این طور نبود. می‌دانی، من دیگر نمی‌توانم بیش از این بی تکلیف باشم. اگر چه اسباب نگرانی خیلی‌ها می‌شود. اما غصه‌ی همه‌ی آنها به پای مال من نمی‌رسد. همان طوری که تصمیم گرفته‌ام، روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد، ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را می‌گیرم و به کاله می‌روم، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی. آن وقت، آب آبی رنگ دریا را می‌بینم، این آب که همه بدبختی‌ها را می‌شوید و هر لحظه رنگش عوض می‌شود و با زمزمه‌های غمناک و افسونگر خودش، روی ساحل شنی می‌خورد، کف می‌کند، آن گل‌ها را شن‌ها زمزمه می‌کنند و فرو

می‌دهند، و بعد همین موج‌های دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد، چون به کسی که مرگ لبخند بزند، با این لبخند او را به سوی خودش می‌کشاند.

لابد می‌گویی که او چنین کاری را نمی‌کند. ولی خواهی دید که من دروغ نمی‌گویم.
بوسه‌های مرا از دور بپذیر!
اودت لاسود

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آنها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند "برگشت به فرستنده". سال بعد که به پاریس برگشتم، با شتاب هر چه تمام تر به کوچه‌ی سن ژاک رفتم، همان جا که منزل قدیمی ام بود. از اتاق من، یک محصل چینی والس گریزری را به سوت می‌زد. ولی پنجره اتاق اودت بسته بود و به در خانه‌اش ورقه‌ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود "خانه‌ی اجاره‌ی".

از هر چه
بترسی به
سرت می آید

از هر چه بترسی به سرت می آید

اودت باور "شکسته شدن آینه موجب بدبیماری می شود" را شنیده بود و بدان اعتقاد داشت. بدین خاطر پس از شکسته شدن آینه اش تمام فکر و ذهن او متمرکز به وقوع اتفاق بد است. از طرفی به دلیل خدشه دار شدن دوستی اش با جمشید (قبل از شکسته شدن آینه)، نفس "از دست دادن کسی" را محتمل ترین پیشامد بدی می داند که می تواند بزودی برایش اتفاق بیفتد. حال اگر زبانی بوجود نیامده بود و چنین باوری را شنیده بود آیا پس از شکسته شدن آینه اش همچنان از بد بیماری آوردن می ترسید و به انتظار اتفاق ناگوار باقی می ماند؟ ماهیت "قدرت سخن" در این قبیل مواقع خودنمایی می کند، اودت برای آنکه "از آنچه که می ترسد به سرش آید"، در ضمیر ناخودآگاهش به هر نحوی که شده انتظار پیشامد ناگوار را می کشد. سپس با شنیدن خبر سفر جمشید از نفس "بد آوردن" خود مطمئن می شود اما گویی بدان راضی نیست و خود را شایسته بد بیماری بیشتری می داند برای همین با فکر و احیانا خودکشی خود نهایت بد آوردن خود را بر اصل "جاذبه سخن" می خواهد تجربه کند.

جاذبه سخن نقل شده بحدیست که فرد، بارها و بارها به مرور "سخن نقل" وا داشته می‌شود. عمل آدم‌ها در دنیای صامت آنقدر جنجال بر انگیز نمی‌بود تا که سخنان آنان در دنیای کلام. قدرت کلام چه شنیداری باشد چه ذهنی دارای آنچنان تأثیر است که می‌تواند در سرنوشت فرد اثر بسزایی داشته باشد. تأثیر آن بحدیست که می‌توان گفت ترکیب کلمه "سر" و "نوشت" نه تنها پس از بوجود آمدن حروف نوشتاری ابداع شد بلکه همچنین پس از مشاهده اتفاق افتادن آنچه بدان فکر شد، ساخته شده است. ابداع باور "به هر چه فکر کنی به سرت می‌آید" نیز بیانگر مفهوم واقعی کلمه "سرنوشت" است. معمولا ما با کلمه فکر می‌کنیم بنابراین در این باور فکر کلمه‌ای به معنی نوشتن کلمات در سر در نظر گرفته شده است. انرژی درونی تفکر کلمه ایست که باعث بواقعیست پیوستن آن می‌گردد. گرایش طبیعی آدمی به تزریق تفکر خود به دنیای خارج از ذهن موجب باردار شدن تفکر کلمه‌ای می‌گردد. بنابراین همواره به اتفاق خوب فکر کردن و از خیال پردازی‌های منفی اجتناب نمودن توصیه شده است. قدرت سخن شنیداری نیز به همین صورت دارای جاذبه است بطوریکه احتمال تأثیر سخن فالگیرهای واقعی و غیر واقعی در سرنوشت فرد وجود دارد. اتفاقی که برای آینده شخص پیش بینی می‌شود حتی اگر قرار نباشد در آتیه برای وی رخ بدهد با شنیدن آن، ریسک وقوع آن اتفاق بر اثر نفس "جاذبه سخن" افزایش می‌یابد. ضرب المثل‌هایی نظیر "پیر شوی"، "دامادیت را ببینم" و از این قبیل با درک قدرت سخن و تأثیر آن بر روان ابداع شده‌اند. در ایام قدیم نوشتن طومارهایی به منظور پیش بینی آینده‌ی دور احتمالا با آگاهی از تأثیر "قدرت کلام" بر روان علاوه بر آگاهی از وجود نفس تضاد مابین موجودات کره زمین نهیه شده است.

۵

حاجی مراد 

حاجی مراد

حاجی مُراد به چابکی از سکوی دکان پایین جست، کمر چینِ قبای بنخور خود را تکان داد، کمر بندِ نُقره‌اش را سفت کرد، دستی به ریش حنا بسته‌ی خود کشید، حسن-شاگردش- را صدا زد، با هم دکان را تخته کردند. بعد از جیب فراخ خود چهار قران درآورد، داد به حسن، که اظهار تشکر کرد و با گام‌های بلند، سوت زنان، مابین مردمی که در آمد و شد بودند ناپدید گردید.

حاجی عبای زردی که زیر بغلش زده بود انداخت روی دوشش، به اطراف نگاهی کرد و سلانه سلانه به راه افتاد هر قدمی که برمی داشت، کفش‌های نو او غژغژ صدا می‌کرد در میان راه بیشتر دکاندارها به او سلام و تعارف می‌کردند و می‌گفتند "حاجی، سلام!" "حاجی، احوالت چه طور است؟" "حاجی، خدمت نمی‌رسیم."

از این حرف‌ها گوش حاجی پُر شده بود و یک اهمیتِ مخصوصی به لغتِ "حاجی" می‌گذاشت. به خودش می‌بالید و با لبخندِ بزرگ منشی جواب سلام می‌گرفت. این لغت برای او حُکمِ یک لقب را داشت. در صورتی که خودش می‌دانست که به مکه نرفته بود. تنها وقتی که بچه بود و پدرش مُرد، مادر او، مطابق وصیتِ پدرش، خانه و همه‌ی دارایی آن‌ها را فروخت، پولِ طلا

کرد و بُنه کَن رفتند به کربلا. بعد از یکی دو سال، پولها خرج شد و به گدایی افتادند. تنها حاجی، به هزار زحمت، خودش را رسانیده بود به عمویش در همدان. اتفاقاً عموی او مُرد و چون وارث دیگری نداشت، همه‌ی دارایی او رسیده بود به حاجی و چون عمویش در بازار معروف به "حاجی" بود، این لقب هم با دکان به او ارث رسیده بود. او در این شهر هیچ قوم و خویشی نداشت. دو سه بار هم جویای حال مادر و خواهرش که در کربلا به گدایی افتاده بودند شده بود، اما از آن‌ها هیچ خبر و اثری پیدا نکرده بود.

دو سال می‌گذشت که حاجی زن گرفته بود. ولی از طرف زن خوشبخت نبود چندی بود که میان او و زنش پیوسته جنگ و جدال می‌شد. حاجی همه چیز را می‌توانست تحمل بکند مگر زخم زبان و نیشهایی که زنش به او می‌زد و او هم برای این که از زنش چشم زهره بگیرد، عادت کرده بود او را اغلب میزد گاهی هم از این کار خودش پشیمان می‌شد. ولی در هر صورت، زود روی یکدیگر را می‌بوسیدند و آشتی می‌کردند. چندین بار هم دوستانش به او نصیحت کرده بودند که یک زن دیگر بگیرد، اما حاجی گول خور نبود و می‌دانست که گرفتن زن دیگر بر بدبختی او خواهد افزود از این رو، نصیحت‌ها را از یک گوش می‌شنید و از گوش دیگر به در می‌کرد. وانگهی، زنش هنوز جوان و خوشگل بود و بعد از چند سال با هم اُنس گرفته بودند و خوب یا بد، زندگانی را یک جور به سر می‌بردند. خودِ حاجی هم که هنوز جوان بود. اگر خدا می‌خواست، به آن‌ها بچه می‌داد. از این جهت، حاجی مایل نبود که زنش را طلاق بدهد ولی این عادت هم از سر او نمی‌افتاد: زنش را می‌زد و زن او هم بدتر لجبازی می‌کرد. به خصوص از دیشب میانه‌ی آن‌ها سخت شکراب شده بود.

حاجی همین طور که تخمه هندوانه می‌انداخت در دهنش و پوستِ دولپه کرده‌ی آن را جلو خودش تُف می‌کرد، از دهنه‌ی بازار بیرون آمد، هوای تازه‌ی بهاری را تنفس کرد، به یادش افتاد حالا باید برود به خانه، باز اول کشمکش: یکی او بگوید و دو تا زنش جواب بدهد و آخرش کار به کتک کاری منجر بشود، بعد شام بخورند و به هم چشم غره برونند، بعد از آن هم بخوابند. شب جمعه هم بود. می‌دانست که امشب زنش سبزی پلو درست کرده. این فکرها از خاطر او می‌گذشت، به این سو و آن سو نگاه می‌کرد، حرف‌های زنش را به یاد آورد: "برو، برو، حاجی دروغی! تو حاجی هستی؟ پس چرا خواهر و مادرت در کربلا از گدایی هرزه شدند؟ من را بگو که وقتی مشهدی حسین صراف از من خواستگاری کرد، زنش نشدم و آدمم زن تو بی قابلیت شدم، حاجی دروغی!" چند بار لب خودش را گزید و به نظرش آمد اگر در این موقع زنش را می‌دید، می‌خواست شکم او را پاره بکند.

در این وقت، رسیده بود به خیابان بین النهرین. نگاهی کرد به درخت‌های بید که سبز و خرم در کنار رودخانه در آمده بودند. به فکرش آمدن خوب است فردا را که جمعه است، از صبح، با چند نفر از دوستان خودمانی، با ساز و دم و دستگاه، برود به دره‌ی مُراد بک و تمام روز را در آنجا بگذراند. اقلا در خانه نمی‌ماند که هم به او و هم به زنش بد بگذرد.

رسید نزدیکِ کوچه‌ای که می‌رفت به طرف خانه‌شان. یکم‌رتبه به نظرش آمد که زنش از پهلوی او گذشت، رد شد و به او هیچ اعتنایی نکرد. آری، این زن او بود. نه این که حاجی مانند اغلب مردها زن را از پُشتِ چادر می‌شناخت. ولی زنش یک نشانِ مخصوصی داشت که در میان هزار تا زن حاجی به آسانی زن

خودش را پیدا می‌کرد. این زن او بود. از حاشیه سفید چادرش شناخت. جای تردید نبود. اما چه طور شده بود که باز بدون اجازه‌ی حاجی، این وقتِ روز، از خانه بیرون آمده بود؟ در دکان هم نیامده بود که کاری داشته باشد. آیا به کجا رفته بود؟

حاجی تند کرد، دید بله، زنِ اوست، حالا به طرفِ خانه هم نمی‌رود. ناگهان از جا در رفت. نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، می‌خواست او را گرفته خفه بکند. بی اختیار داد زد "شهربانو!"

آن زن رویش را برگردانید و مثل چیزی که ترسیده باشد، تندتر کرد. حاجی را می‌گویی، سر از پا نمی‌شناخت، آتش گرفته بود. حالا زنش بدون اجازه‌ی او از خانه بیرون آمده، هیچ، آن وقت صدایش هم که می‌زند، به او محل نمی‌گذارد؟ به رگِ غیرتش برخورد. دوباره فریاد زد "آهای! به تو هستم! این وقتِ روز کجا بودی؟ بایست تا بهت بگویم!"

آن زن ایستاد و بلند می‌گفت "مگر فضولی؟ به تو چه، مردکه‌ی جُلنبری؟ حرفِ دهنِت را بفهم! با زنِ مردم چه کار داری؟ الان حقت را به دستت می‌دهم! آهای، مردم، به دادم برسید! این مردکه مست کرده، از جان من چه می‌خواهد؟ به خیالت شهر بی قانون است؟ الان تو را می‌دهم به دستِ آژان! آقای آژان!"

در خانه‌ها تک تک باز می‌شد، مردم هم از اطراف به دور آن‌ها گرد آمدند و پیوسته به گروه آن‌ها افزوده می‌شد، حاجی رنگ و رویش سرخ شده، رگ‌های پیشانی و گردنش بلند شده بود. حالا در بازار سرشناس است، مردم هم دو پُشته ایستاده‌اند و آن زن رویش را سخت گرفته، فریاد می‌زند آقای آژان!

حاجی جلو چشمش تیره و تار شد، پس رفت، پیش آمد و از روی چادر یک سیلی محکم زد به آن زن و می‌گفت "بی خود... بی

خود صدای خودت را عوض نکن! من از همان اول تو را شناختم. فردا. همین فردا طلاق می‌دهم! حالا برای من پایت به کوچه باز شده، می‌خواهی آبروی چندین و چند ساله‌ی مرا به باد بدهی، زنیکه‌ی بی شرم؟ حالا نگذار رو به روی مردم بگویم! مردم، شاهد باشید! این زنیکه را فردا طلاق می‌دهم! چند وقت بود که شک داشتم، هی خودداری می‌کردم، دندان روی جگر می‌گذاشتم، اما حالا دیگر کارد به استخوان رسیده. آهای، مردم، شاهد باشید! زن من نانجیب شده! فردا... آهای، مردم، فردا..."

آن زن رو به مردم کرده: "بی غیرت ها، شماها هیچ نمی‌گویید، می‌گذارید این مرتیکه بی سرو بی پا میان کوچه به عورت مردم دست اندازی بکند؟ اگر مشدی حسین صراف اینجا بود، به همه تان می‌فهماند! یک روز هم از عمرم باقی باشد، تلافی‌ای بکشم که روی نان بکنی، سگ نخورد! یکی نیست از این مرتیکه پرسد ابولی، خرت به چند است! کی هست که خودش را داخل آدمیزاد می‌کند؟ برو، برو، آدم خودت را بشناس! حالا پدري ازت در بیارم که حظ بکنی! آقای آژان!"

دو سه نفر میانجی پیدا شدند، حاجی را به کنار کشیدند. در این بین، سر و کله‌ی آژانی نمایان شد.

مردم پس رفتند، حاجی و زن چادر حاشیه سفید، با دو سه نفر شاهد و میانجی به طرف نظمیه روانه شدند. در میان راه، هر کدام حرف‌های خودشان را برای آژان تکرار کردند. مردم هم ریسه شده، به دنبال آنها افتاده بودند. تا ببینند آخرش کار به کجا می‌انجامد.

حاجی، خیس عرق، همدوش آژان، از جلو مردم می‌گذشت و حالا مشکوک هم شده بود. درست نگاه کرد، دید کفش سگگ دار آن زن و جوراب‌هایش با مال زن او فرق داشت. نشانی‌هایی هم که

آن زن به آژان می‌داد، همه درست بود: او زنِ شهدی حسینِ صراف بود که می‌شناخت. پی بُرد که اشتباه کرده است. اما دیر فهمیده بود. حالا نمی‌دانست چه خواهد شد.

تا این که رسیدند به نظمیۀ مردم بیرون ماندند، حاجی و آن زن را آژان در اتاقی وارد کرد که دو نفر صاحب منصبِ آژان پشتِ میز نشسته بودند.

آژان دست را به پیشانی گذاشته، شرح گزارش را حکایت کرد و بعد، خودش را به کنار کشید، رفت در پایینِ اتاق ایستاد.

رئیس رو کرد به حاجی: "اسم شما چیست؟"

"آقا، ما خانه زادیم، کوچکیم. اسم بنده حاجی مُراد. همه‌ی بازار من را می‌شناسند."

"چه کاره هستی؟"

"رزاز. در بازار دکان دارم. هر فرمایشی که داشته باشید، اطاعت می‌کنم."

"آیا راست است که شما نسبت به این خانم بی احترامی کرده اید و ایشان را در کوچه زده اید؟"

"چه عرض بکنم؟ بنده گمان می‌کردم زنِ خودم است."

"به کدام دلیل؟"

"حاشیۀ چادرش سفید است."

"خیلی غریب است. مگر صدای زنِ خودتان را نمی‌شناسید؟"

حاجی آهی کشید. "آخر، شما که نمی‌دانید زنِ من چه آفتی

ست! زنم نوای همه‌ی جانوران را درمی‌آورد. وقتی که از حمام

می‌آید، به صدای همه‌ی زن‌ها حرف می‌زند، ادای همه را در

می‌آورد. من گمان کردم می‌خواهد مرا گول بزند، صدای خودش را

عوض کرده."

آن زن: "چه فضولی ها! آقای آژان، شما که شاهد هستید، توی کوچه، روبه روی صد کرور نفوس، به من چک زد! حالا یکمرتبه موش مُرده شد! چه فضولی ها! به خیالش شهر هرت است! اگر مشدی حسین بداند، حقت را می گذارد کفِ دَستت! با زنِ او، آقای رئیس؟"

رئیس: "خُب، خانم، با شما دیگر کاری نداریم. بفرمایید بیرون تا حساب حاجی آقا را برسیم!"
حاجی: "والله غلط کردم! من نمی دانستم، اشتباهی گرفتم. آخر، من رو به روی مردم آبرو دارم!"
رئیس چیزی نوشته، داد به دستِ آژان.

حاجی را بردند. جلو میز دیگر. اسکناس ها را با دستِ لرزان شمرد، به عنوانِ جریمه روی میز گذاشت.

بعد، به همراهی آژان، او را بُردند جُلُو در نظمیه. مردم ردیف، ایستاده بودند و در گوشی با هم پیچ می کردند. عبای زردِ حاجی را از روی کولش برداشتند و یک نفر تازیانه به دست آمد کنار او ایستاد. حاجی، از زور خجالت، سرش را پایین انداخت و پنجاه تازیانه جلو مردم به او زدند، ولی او خم به ابرویش نیامد.

وقتی که تمام شد، دستمال ابریشمی بزرگی از جیب درآورد، عرق روی پیشانی خودش را پاک کرد. عبای زرد را برداشته، روی دوش انداخت، گوشه‌ی آن به زمین کشیده می شد. سر به زیر، روانه‌ی خانه شد و کوشش می کرد پایش را آهسته تر روی زمین بگذارد تا صدای غژ غژ کفش خودش را خفه بکند.
دو روز بعد، حاجی زنش را طلاق داد.

حاجی مراد و خودگول زنی



حاجی مراد و خودگول زنی

مردم از اعتبار اجتماعی که بدان شناخته شده‌اند براحتی دل نمی‌کنند. به همین دلیل کمتر دست به انجام عملی بزنند که وجهه اجتماعی شان خدشه دار شود. در این میان اشخاصی نظیر حاجی مراد با پیشینه سخت زندگی از جمله افرادی هستند که قدر القاب وزین خود را بیش از هر فرد دیگر می‌دانند. گذشته‌ی حاجی حاکی از دورانی است که در آن نه تنها از اعتبار خبری نیست بلکه زمانی حتی از راه گدایی یعنی نازل ترین سطح زندگی، امرار معاش می‌کرده است. به همین خاطر او به لقب حاجی خود اینگونه می‌بالد. "از این حرف‌ها گوش حاجی پر شده بود و یک اهمیت مخصوصی به لغت "حاجی" می‌گذاشت".^۱ از سوی دیگر ملقب شدن به هر لقب افتخار آمیزی، مناسبات و توقعات خاصی برای فرد در اجتماع به همراه می‌آورد. بنابراین برای حفظ القاب مثبت، همواره شخص می‌بایست توقع ایجاد شده را رعایت و مد نظر داشته باشد. به عنوان مثال لقب حاجی که شخصیت اول به آن

۱. جعفر صادقی مدرس، همانجا، ص ۴۰

می‌بالد در آن دوره صرفاً به افراد مایه دار و متدین که به زیارت مکه شرفیاب شده بودند اطلاق می‌شد. بدین لحاظ ملقب شدن به چنین لقبی فرد را از انجام کارهایی که رضایت خدا در نظر گرفته نشده باشد، بر حذر می‌دارد. در دوره حاجی مراد چند زنی عادی تلقی می‌شد خصوصاً برای افراد دارا، برای همین طلاق دادن زوجه بدون دلیل موجه و احیاناً بدون رضایت زن امری مردم‌پسندانه نبود. بنابراین حاجی می‌دانست فکر طلاق که به سرش افتاده، فکری قابل سرزنش از جانب اجتماعش تلقی می‌شود. جامه عمل پوشاندن به چنین فکری حیثیتش را به خطر می‌انداخت و از اعتبار حاجی بودن او می‌کاست. از سویی او بدون مکه رفتن مفتخر به کسب چنین عنوانی شده بود برای همین حتی احتمال می‌داد از اعتبار چنین لقبی خلع ید شود. لقبی که نباید از خاطر برد طبق روایت، او به این عنوان خود، هم اهمیت خاصی قایل بود و هم به آن می‌بالید پس چگونه می‌توانست از آن براحتی دل بکند. چنین افکاری باعث شده بود حاجی در مورد طلاق دادن زنش نتواند با قاطعیت تصمیم بگیرد. حال چرا راضی به گرفتن زن دیگری نبود با وجود آن‌که دوستانش چندین بار گرفتن زن دیگر را بدو نصیحت کرده بودند؟ در این ارتباط می‌خوانیم: "اما حاجی گول خور نبود و می‌دانست که گرفتن زن دیگر بر بدبختی او خواهد افزود"^۱ اعتقاد او به اضافه شدن بدبختی با آوردن هوو به خانه به دلیل خاطره خوش نداشتن از زندگی مشترکش بود. مراد و زنش به شهادت داستان مدام در جنگ و جدال پیوسته با یکدیگر بودند. بدین ترتیب حاجی در بد محصه‌ای گیر افتاده بود زیرا می‌دانست مطلقه کردن، بدون دلیل موجه از عرف اجتماعش بدور است بخصوص از طرف کسی که

۱. جعفر صادقی مدرس، همانجا ص ۴۰

لقب معتبر "حاجی" را بدوش می‌کشد. با وجودیکه تنها راه رهایی را طلاق دادن زنش می‌دانست اما بنخاطر اعتبار اجتماعی اش مردد بود. بواقع حاجی مراد علاوه بر درگیری با زنش، گرفتار درگیری درونی با خود نیز بود. درگیری درونی وی از زمانی آغاز شد که فکر طلاق در ذهنش راه یافت اما جربزه این کار را پیدا نکرد.

روز ماجرا حاجی در حالیکه بطرف خانه می‌رفت به فکر زنش افتاده بود از نوع غذایی که درست کرده بود تا حرف‌هایی که به او می‌زد. وقتی زخم زبان‌های او را از قبیل "بی قابلیت بودن" و "حاجی دروغی" مرور کرد کفرش بالا آمد، در این ارتباط در داستان می‌خوانیم "اگر زنش را می‌دید می‌خواست شکم او را پاره کند".^۱ یاد آوری و مرور حرف‌های زنش موجب نقش بستن قالب همسرش در ذهنش شد گویی او حی و حاضر جلوی چشمش بود. در آن لحظه خشم حاجی در آستانه لبریز بود برای همین حس منطق و تامل او از کار افتاده بود. برای خالی کردن خود از خشم در صدد پیدا کردن هر بهانه‌ای برای دعوا بود بطوریکه اگر همانجا از او پرسیده می‌شد "در حال حاضر چه آرزویی داری؟" قطعاً جواب می‌داد دیدن زنش در خیابان و دعوا راه انداختن با او. درست است که در آن لحظه فرصتی نبود تا آرزویش برآورده شود اما چند لحظه صبر کنید، انگار بهانه‌ای بدست آمد (حاشیه سفید چادر)، کور از خدا چه می‌خواهد؟ لبریز شدن خشمش بحدی است که در این لحظه بیش از آن‌که بخواهد از وجود زنش در خیابان مطمئن شود به فکر تخلیه خشم خود است. خوشبختانه یا بدبختانه او با تصمیم عجولانه‌اش هم از شر خشمش رها می‌شود و هم از پیآمد آن بهره می‌برد. منتهی حاجی در آن لحظه نه تنها به

فکر پیامد آن نبود بلکه فرصتی هم نداشت تا راجع به آن فکر بکند. هم و غم او در آن لحظات خالی کردن دق دلی اش بود تا هر چه زودتر به آرامش برسد. زمان داشت از دست می‌رفت و باید کاری می‌کرد احتمالاً در آن لحظه در حال گفتن چنین حرف‌هایی بخود بود این زنه بدون اجازه من اینجا چه می‌کنه، نکنه خودش نبا.....وقتی افکارش بدین جا رسید بقیه جمله‌اش را تمام نکرد چون احساس یاس و جودش را گرفت. برای جلوگیری از گسترش نومییدی سریع تصمیم خود را به اجرا می‌گذارد. در این گونه موارد گرفتن تصمیم عجولانه به دلیل فرصت راه ندادن شک به دل است و بمثابه خود گول زنی تلقی می‌گردد. خود گول زنی خود عالمی دارد و برای مرتکب شدن بدان باید بستر آن مهیا گردد. مهم ترین عامل در این وادی نفس شک است، شک داشتن به باور خود، انجام دادن یا ندادن کاری، خواستن یا نخواستن چیزی. قرار گرفتن در موقعیت تصمیم گیری و برگزیدن یکی از دو لبه‌ی مورد شک از دیگر عوامل لازم برای ارتکاب به خود گول زنی است. آنگاه که فرد در مقام تصمیم گیری در مورد موضوع شک دار بر می‌آید، موقعیت برای بروز نفس خود گول زنی فراهم می‌آید. در این حالت ضریب تردید شخص به بالاترین حد رسیده و چشم پوشی از یکی از دو نفس شک لازم الاجرا می‌گردد. در چنین لحظات پر تنش، گرایش فرد به انتخاب لبه ایست که زودتر او را به آرامش می‌رساند. در این فاز معمولاً حرف‌های نگفته گفته می‌شود اعمالی که فرد جرئت انجامش را ندارد انجام می‌گیرد و دق دلی‌ها بیرون ریخته می‌شود. پس از آن نقطه عطف دیگری در روابط افراد درگیر با یکدیگر بوجود می‌آید و حس تردید، رودربایستی، تعارف، و خجالت آن‌ها گویی به یکباره تبدیل می‌شود به قاطعیت، شجاعت

و شهامت. با وجودیکه احتمال پشیمانی برای فرد وجود دارد لیکن در مواردی، تقویت چنین احساس‌هایی در روان موجب چشم پوشی پیامد آن می‌شود.

در این لحظه تصمیم به تخلیه‌ی خشم برای حاجی مهم تر به نظر می‌آید زیرا می‌خواهد هر چه زودتر به آرامش برسد. برای همین لیه دیگر شک خود را باور می‌پندارد و بدین ترتیب مرتکب به خود گول زنی می‌شود. حاجی علاوه بر ارتکاب بدین کار موجب برقراری نمایشی مجانی برای مردمی که در آن لحظه از آن کوچه عبور می‌کرده‌اند نیز می‌شود. در نمایش "اشتباه گرفتن زن دیگری به جای زن خود او نقش "مرد غیرتی" را به راحتی ایفا می‌کند. سهولت نقش به دلیل مثبت بودن چنین شخصیتی از دید مردم است، زیرا ایفای آن بیش از آن‌که قابل سرزنش باشد قابل دلسوزیست. بنابراین آبروریزی نمایش اول (اشتباه گرفتن) به دلیل داشتن انگیزه‌ای طبیعی یعنی بخرج دادن غیرت، از نظر مردم قابل اغماض بود. لیکن شگرد کار اینجاست که سر و صدای آن، نمایش بعدی حاجی مراد که تا پیش از آن به هیچ وجه از دید مردم قابل چشم پوشی نبود را تحت الشعاع قرار داد. بواقع پس از آبروریزی بوجود آمده بخوبی دریافت که دیگر طلاق دادن زنش چندان ملامت مردم را در پی نخواهد داشت.

نه تنها ذهن "خود گول زن" حاجی، او را در مورد دیدن زنش لحظه‌ای به شک می‌اندازد بلکه خواننده را نیز به انحراف می‌کشاند چه بسا راوی را نیز. لیکن بی خود نیست که هنگام تازیانه خوردن، به روایت داستان "خم به ابروی حاجی مراد نیامد" زیرا او بخوبی ارزش تک تک تازیانه‌هایی را که می‌خورد می‌داند چون باعث قطعیت بخشیدن به انجام تصمیم نهایی‌اش شده است.

۶

شب‌های ورامین 

شب‌های ورامین

از لای برگ‌های پایتال، فانوسی خیابانِ سنگفرش را که تا دم در می‌رفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمی‌خورد. درخت‌های تیره فام کهن سال، در تاریکی این اول شب ملایم و نمناک بهار، به هم پیچیده، خاموش و فرمانبردار به نظر می‌آمدند. کمی دورتر، در ایوان، سه نفر دور میز نشسته بودند: یک مرد جوان یک زن جوان و یک دختر هژده ساله. سگشان، مشکى، هم زیر میز خوابیده بود. فرنگیس تاریفی که دسته‌ی صدفی آن جلو چراغ می‌درخشید در دست داشت، سرش را پایین گرفته، به زمین خیره نگاه می‌کرد و مثل این بود که لبخند می‌زد. تار به طور عاریه در دستش بود و از روی سیم‌های نازک آن آهنگ سوزناکی در می‌آورد. صدای بُریده بُریده‌ی آن در هوا موج می‌زد، می‌لرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه‌ی دیگری به سیم تار می‌خورد. ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را می‌زد. یا آن را بهتر بلد بود و یا این که از آهنگ آن بیشتر خوشش می‌آمد. گاه گاهی مانند انعکاس ساز جغدی روی شاخه‌ی درخت ناله می‌کشید. فریدون دست در جیب نیمتنه‌ی زمخت خود کرده به پیچ و خم لغزنده‌ی دود آبی

رنگِ سیگار نیم سوخته‌اش نگاه می‌کرد. اگر چه او از سازهای معمولی به زودی خسته و کسل می‌شد ولی این آهنگ را با وجود این که صدها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش می‌کرد به خصوص که نوازنده آن فرنگیس بود و بدون اراده در مغز او یادگارهای دور دست و محو شده از سر نو جان گرفته بود و مانند پرده‌ی سینما می‌گذشت. گلناز با چشم‌های خماری خواب آلود نگاه حسرت آمیز به دست و پنجه‌ی استاد خود می‌کرد. چون فریدون عقیده نداشت که او ساز بزند ولی روزها که پی کار می‌رفت فرنگیس پنهانی او به گلناز تار مشق می‌داد.

دو سال می‌گذشت که فریدون از سوئیس برگشته و در املاکِ موروثی زندگانی روستایی و دهقانی را پیشه خودش کرده بود این زندگانی موافق ذوق و سلیقه‌ی او بود چه تحصیل او در فرنگ نیز در قسمت کشاورزی بود. تازه نفس و پُشتکاردار، به اندازه‌ای جدیت به خرج می‌داد که در این دو سال حاصل ده او پنج برابر شده بود. اگرچه ملک او در ورامین و نزدیک تهران بود ولی برای گردش در سال سه مرتبه هم به شهر نمی‌رفتند. تمام روز را با پیراهن یخه باز، نیم‌تنه‌ی کلفت قهوه‌یی و کفش‌های نخاله با رعیت‌هایش سر و کله می‌زد، آن‌ها را راه نمایی می‌نمود و به آبادی و پاکیزگی آنجا می‌کوشید. تنها مایه‌ی دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک او شده و به همه‌ی کارهایش رسیدگی می‌کرد. از صبح زود که بیدار می‌شد، دقیقه‌ای از کار آرام نمی‌گرفت. شاید کمتر اتفاق می‌افتد که زن و شوهر تا این اندازه به هم دلبستگی داشته باشند. یک بار نشد که میان آن‌ها به هم بخورد و یا دلخوری و رنجش از هم پیدا بکنند، آن هم با زندگی محدودی که آن‌ها داشتند. چون فریدون به جُز فرنگیس و ناخواهری‌اش گلناز، هیچ

خویش و آشنایی نداشت و هر سه‌ی آن‌ها در این ملک زندگی ساده و آرام می‌نمودند. خانه‌ی آن‌ها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آن‌ها قدیمی و دیگری کوشکِ دو مرتبه‌ی زیبایی بود که خودِ فریدون ساخته بود و فرنگیس هر دو این خانه را سرو صورتِ پاکیزه و آبرومند داده بود و واردِ باغ که می‌شدند، بوی گل در هوا پیچیده بود، سبزه‌ها تر و تازه، همه جا سُسته و روفته و پایتال به دیوارها خزیده بود.

همین طور که هر سه‌ی آنها متوجه‌ی ساز بودند، ناگاه ساعتِ دیواری نُه زنگ زد. فریدون به ساعتِ مچی خودش نگاه کرد و در همین وقت، صدای تار هم خفه شد.

فرنگیس تار را کنار گذاشت. بعد مثل این که از دردِ فوق العاده‌ای خودداری بکند دست روی قلبش گذاشت، دندان‌هایش را به هم فشرد و دانه‌های عرق روی پیشانی او پدیدار شد. فریدون که ملتفت بود، رنگش پرید، ولی فرنگیس قیافه‌ی خونسرد به خودش گرفت و لبخندِ زورکی زد.

گلناز که خوابش می‌آمد، بلند شد و آهسته از پله‌های ایوان پایین رفت. از دور، صدای نسترن باجی، دایه‌ی گلناز، می‌آمد که با باغبان گفت و گو می‌کرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت "فرنگیس، هیچ می‌دانی از بس که به خودت زحمت دادی، قلبت را خراب کردی؟ من که راضی نیستم، تو باید مدتی استراحت بکنی. راستی، دوایت را مرتب می‌خوری؟"

فرنگیس کمی تامل کرد. بعد، با بی‌اعتنایی، گفت "چه فایده دارد؟ شش ماه است که دواهای جور به جور می‌خورم. اینها بدتر آدم را ناخوش می‌کند"

"مقصود، گفتم که فکر خودت هم باشی! توی این خانه، هیچ کس به اندازه‌ی تو کار نمی‌کند، آن هم با این مزاج علیل."
 فرنگیس جواب داد "حالا که حالم بهتر است. چیزی نیست. درست می‌شود."

"می‌خواهی فردا برویم پیش حکیم؟ اگر چه این دکترها هم چیزی بارشان نیست. همه‌اش استخوان لای زخم می‌گذارند و مقصودشان پول در آری است."
 هر چه قسمت باشد، همان می‌شود."

فریدون، با بی‌خوصلگی، گفت "از بس که قسمت قسمت گفتی، خفه شدم. چرا آن قدر حرف‌های اُمّلی می‌زنی"
 فرنگیس گفت "نقل پریشب است که مُنکر آن دنیا شده بودی؟ تو هم که پاک فرنگی شدی و زیر همه چیز زده‌ای!"
 فریدون: "این که دیگر دخلی به فرنگی‌ها ندارد. اما می‌خواهم بگویم که ما بد تربیت می‌شویم. همه‌ی خرابی ما به گردن همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده‌اند و همه‌ی مردم را آن دنیایی کرده. این دنیا را ما ول کرده ایم و فکر موهوم را چسبیده ایم. نمی‌دانم کی از آن دنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده؟ از توی خشت که می‌افتیم، برای آخرتمان گریه می‌کنیم تا بمیریم. این هم زندگی شد؟"

فرنگیس، به حال اندیشناک، گفت "من فکری ام با وجود این که تو آن قدر مهربان و خوش اخلاقی، چه طور به هیچ چیز اعتقاد نداری؟"

در میان زندگی آرام و خوشبخت آن‌ها، تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده، به هیچ چیز اعتقاد نداشت. بر عکس فرنگیس که مادر بزرگ اُمّش فکر او را

کهنه و قدیمی بار آورده بود و به خصوص پایی شوهرش می‌شد و می‌خواست او را مُجاب بکند. ولی فریدون شانه خالی می‌کرد.

فریدون، با لبخند، گفت "ببین، باز اولش شد! من نمی‌خواهم داخل این حرفها بشوم. اما خوبی و بدی آدم دخیلی به مذهب و عقیده ندارد. همه فتنه‌ها زیر سر آدم‌های مذهبی بوده، همه‌ی جنگهای مذهبی، جنگهای صلیبی، زیر سر کشیش‌ها بوده."

فرنگیس از میدان در نرفت و گفت "من که مثل تو حاضر جواب نیستم ولی قلبم به من گواهی می‌دهد، به جُز این دنیا، یک چیز دیگری هم هست. اگر آن دنیا نبود، پس چرا آدم خواب می‌دید؟ تو خودت می‌گفتی که با مانیتیسیم آدم را خواب می‌کنند. مگر توی آن کتاب فرانسه ات عکسِ روح را به من نشان ندادی؟ به فرنگی‌ها که اعتقاد داری!"

فریدون جواب داد "کی گفت؟ مگر هر مزخرفی که اروپایی نوشت، راست است؟ این‌ها عقیده‌ی پیرزن‌های فرنگ است." دوباره به ساعتِ مُچی خودش نگاه کرد، خمیازه کشید و گفت "ساعت نُه ونیم است."

هر دو از جا برخاستند. فرنگیس، بعد از جمع آوری روی میز، دنبال شوهرش، از پله‌ها بالا رفت.

نیم ساعت بعد، چراغ‌ها خاموش بود. همه به خواب رفته بودند، مگر جغدی که فاصله به فاصله ناله می‌کشید.

xxx

دو ماه بعد، فرنگیس با موهای ژولیده، تن لاغر، چهره‌ی پژمرده، پای چشم‌گود رفته‌ی کبود رنگ، در تختِ خواب افتاده بود. نه خواب داشت و نه خوراک. گاهی قلبش ول می‌شد، تک سُرْفه می‌کرد، رنگِ لبش می‌پرید، نفسش بند می‌آمد و به خودش

می پیچید. نصفه شب، از خوابهای ترسناک می پرید و فریاد می زد. به اندازه‌ای در زحمت بود که یک بار خواست شیشه دیتال را سر بکشد و اگر در همین وقت فریدون نمی رسید، خودش را آسوده کرده بود. فریدون، شب و روز، با رنگ پریده، سیمای پریشان و چشمهای بی خوابی کشیده، روی صندلی راحتی پهلوی تخت خواب او، نشسته بود، دقیقه‌ای آرام نداشت، یا نبض فرنگیس را می شمرد یا گرمای تن او را روی کاغذ یادداشت می کرد یا دنبال حکیم می دوید یا قاشق قاشق به او شیر می خوراند و هر دفعه که قلب او می گرفت، دنیا به نظرش تیره و تار می شد.

یک روز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته بود و چشمش به چهره‌ی لاغر فرنگیس دوخته شده بود، جلو روشنایی چراغ، مژه‌های بلند او را می دید که نیمه باز مانده بود، مثل این بود که لبخند می زد، و آهسته نفس می کشید. نیم ساعت می گذشت که به حالت اغما افتاده بود.

ناگاه چشم‌های فرنگیس باز شد و دیوانه وار زیر لب با خودش گفت "خورشید... پس خورشید کو؟... همیشه شب، شبهای ترسناک... سایه‌ی درخت‌ها را به دیوار نگاه کن... ماه بالا آمده... جغد ناله می کشد... درها را باز کنید... بشکنید... دیوارها را خراب کنید... اینجا زندان است... زندان... توی چهار دیوار... خفه شدم، بس است... نه، من کسی را ندارم... تار بز نیم... تار را بیاور اینجا، توی ایوان... تَف تَف به این زندگی..."

خنده‌ی بلند کرد، خنده‌ی دیوانه وار. چشمش را برگردانید، به صورت فریدون خیره شد که سرش را نزدیک او برده بود و شانهای لاغر فرنگیس را مالش می داد و می گفت "آرام شو... آرام شو..."

اشک در چشمهای فرنگیس پُر شد و مثل چیزی که کوشش فوق العاده کرده باشد، با صدای خراشیده و خفه، گفت "من می‌میرم، اما آن دنیا هست... به تو ثابت می‌کنم." بعد، قلبش ول شد، به سختی لرزید.

فریدون دوید، در فنجان، با قطره چکان، دوا درست کرد. ولی همین که برگشت به او بخوراند، دید کار از کار گذشته. دندان‌های او کلید شده و تنش کم کم سرد می‌شد.

فریدون او را در آغوش کشید، می‌بوسید و اشک می‌ریخت. نسترن باجی، هراسان، وارد اتاق شد، به سرو سینه‌اش می‌زد و زبان گرفته بود.

همه اهل ده ماتم زده شدند. ولی کسی که در این میان به حالش فرقی نکرد، گلناز بود که با چشم‌های خمار و گیرنده‌اش همه را می‌پایید و خیلی که توی رودر بایستی گیر می‌کرد، دستمال کوچک ابریشمی در می‌آورد و جلو چشمش می‌گرفت.

با طبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت، این پیشامد او را از پا در آورد. از کار خودش کناره گرفت، تمام روز را روی صندلی افتاده، با حال پریشان، یادگارهای گذشته جلو چشمش می‌جسم می‌شد.

دو هفته، به همین ترتیب، بُهت‌زده، در غم و سوگواری مانده بود. با چشم‌های رک زده اش، چنان می‌نمود که چیزی را حس نمی‌کند و نمی‌بیند. در صورتی که هر چه در اطراف او می‌گذشت به خوبی می‌دید و پیوسته در شکنجه‌ی روانی بود. گلناز، ناخواهری اش، و نسترن باجی به او چیزی می‌خوراندند.

کم کم حالت مالیخولیایی به او دست داد. در اتاق تنها با

خودش حرف می‌زد و پرت می‌گفت. تا این که یکی از خویشان
زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد.

xxx

عصر همان روزی که فریدون در حال خودش بهبودی حس
کرد، به قصد ورامین اتوموبیل گرفت و هنگامی که جلو خانه‌اش
پیاده شد، هوا تاریک و تکه‌های ابر روی آسمان را پوشانیده بود.
چند دقیقه در زد. بعد، از دور، صدای پا شنیده شد، کلون در
صدا کرد، در باز شد و نسترن باجی، با قد خمیده که فانوسی در
دست داشت، پدیدار گردید. همین که فریدون را دید، هراسان به
عقب رفت و گفت "آقا... آقا... شما هستید؟"
فریدون پرسید "پس حسن کجاست؟"
"آقا رفته. همه رفته‌اند."

فریدون گیج و منگ بود سرش را پایین انداخت، وارد باغ شد و
جلو خیابانی که به عمارت سر در می‌آورد، ایستاد.
از دیدن خانه‌اش، داغ او تازه شد، بعد از کمی تردید، به سوی
کوشک مسکونی خود ره سپار گردید و به سایه‌ی خودش نگاه
می‌کرد که جلو روشنایی فانوس، روی زمین بلند و کوتاه می‌شد.
برگ خشک درخت‌ها را لگد می‌کرد. همه جا بی ترتیب، جاروب
نکرده، شلوغ و ترسناک بود. آب حوض پایین رفته بود.
دم ایوان که رسید، فانوس را از دست نسترن باجی گرفت و به
تعجیل از پله‌ها بالا رفت، مثل این که کسی او را دنبال کرده باشد.
وارد اتاق نشیمن خودش شد و در را کیپ کرد. گرد و غبار روی
میز نشسته بود، همه‌ی چیزها ریخته و پاشیده بود. اول پنجره را باز
کرد. هوای تازه داخل اتاق شد. بعد، چراغ روی میز را روشن کرد
و رفت روی صندلی راحتی افتاد. نگاهی به دور اتاق انداخت. مانند

این بود که از خوابِ درازی بیدار شده. چیزهای آنجا را از روی کنجکاوای نگاه می‌کرد. مثل این بود که برای اولین بار آن‌ها را می‌بیند.

ناگهان، آهسته، در باز شد و نسترن باجی، با پُشتِ خمیده و چهره‌ی چین خورده، وارد شد و گفت "ان شاءالله که تنتان سلامت است!"

فریدون سرش را تکان داد.

"آقا، چرا سر زده آمدید؟ چه می‌خورید؟"

"نمی‌خواهم. خورده‌ام."

نسترن قیافه‌ی مکار به خودش گرفت و گفت "خداوندِ عالم هیچ خانه‌ای را بی صاحب نکند! آقا، نمی‌دانید ما چه کشیدیم! از همه بدتر... نه، خدایا..."

فریدون، هراسان، پرسید "مگر چه شده؟"

"آقا هیچ چیز. آخر، برای حالتِ شما خوب نیست."

فریدون تشر زد. "بگو چه شده!"

نسترن باجی، با حالتِ وحشتزده، گفت "آقا، تا حالا نزدیکِ یک ماه است، شما که نبودید، وقتی که همه خوابیده‌اند، صدای ساز می‌آید. بل که هم که همزادِ اوست! آقا، انگاری که فرنگیس خانم تار می‌زند."

فریدون گفت "چه می‌گویی؟ حواست پرت است؟" این جمله را با صدای لرزان گفت، به طوری که هول و هراس او آشکار بود.

نسترن گفت "بلانستِ شما، من که با این گیس سفیدم دروغ نمی‌گویم. از خودم که در نیاوردم. عالم و آدم می‌دانند. دیگر کسی توی این خانه بند نمی‌شود. باغبان با حسن، هر دو گریختند. من رفتم دعای بی وقتی برای خودم و گلی خانم گرفتم. ترسیدم از ما

بهتران به ما صدمه برسانند. آقا، اول، سگمان مشکی مُرد. من گفتم قضا بلا بوده. بعد، همان ساز، همان جور که خانم می‌زد. همه می‌گویند این خانه جنی شده."

فریدون پرسید "کی در آن عمارت است؟ شبها کسی آنجا می‌خوابد؟"

"مثل پیشتر، من و گلی خانم آنجا هستیم."

"کلید در تالار که به باغ باز می‌شود پیش کی است؟"

"پیش گلی خانم. روی سر بخاری گذاشته. آقا، ما همه مان عزاداریم. بلا نسبت، کسی اینجا ساز نمی‌زند، کسی جرئت نمی‌کند برود توی تالار."

فریدون، با بی صبری، پرسید "کُلناز چه می‌گوید؟"

"آقا، دخیلتانم! من ترسیدم گلی خانم هول بکند، خُب، دختر است، جوان است، به او بروز ندادم. امشب، سرش درد می‌کرد، رفته خوابیده. ماشاءالله خوابش هم سنگین است. اگر دنیا را آب ببرد، او را خواب می‌برد. اگر می‌دانست که شما می‌آیید، هرگز نمی‌خوابید. طفلکی! حالا هم می‌ترسم تنه‌ایش بگذارم." بعد، دولا دولا، رفت فانوس را برداشت. دم در رویش را برگردانید و گفت "آقا، شام خورده اید؟ رختِ خوابتان را درست بکنم؟"

"لازم نیست. تو برو پی کارت! مرا تنها بگذار!"

هزار جور اندیشه‌های موهوم و بی سر و پا جلو فریدون نقش بست. با خودش می‌گفت "شب‌ها تار می‌زنن! همان آهنگی که فرنگیس می‌زد! نوکر و باغبان رفته اند! سگ مُرده!" به دشواری نفس می‌کشید، سایه‌های خیالی جلو او می‌رقصیدند. چشمش افتاد به قالیچه‌ی بدنه‌ی دیوار که عکسِ حضرت سلیمان روی آن بود: سه نفر عمامه به سر دست به سینه کنار تخت او ایستاده بودند،

زمینه‌ی قالیچه پُر شده بود از اژدها، جانوران خیالی و دیوهای خنده آوری که روی تنشان خال سیاه داشت و شلیته‌ی قرمز به کمرشان بود. این نقش که پیش‌تر او را به خنده می‌انداخت، حالا مثل این بود که جان گرفته بود و او را می‌ترسانید.

بدون اراده بلند شد، چند گامی به درازی اتاق راه رفت، جلو در اتاق مجاور ایستاد، دسته‌ی آن را پیچاند. در باز شد. در تاریکی، دید دو تا چشم درخشان به او دوخته شده. قلبش تُند شد. پس پسکی رفت، چراغ را برداشت، نزدیک آورد، دید گربه‌ی لاغری از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره بیرون جست نفس راحت کشید. اینجا اتاق شخصی فرنگیس بود. روی میز، گُلدان را با گُل‌های خشکیده دید، نزدیک رفت، آن‌ها را ما بین انگشتانش فشار داد، خُرد شده، روی میز ریخت.

اشک در چشمش حلقه زد. بوی بنفشه در هوا پراکنده بود. همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت. پاپوش‌های او را زیر نیمکت دید. پیچه‌ی او با نوار آبی به گل میخ پرده آویزان بود. همه‌ی این چیزها خودمانی و دست نخورده، سر جای خودشان بودند، ولی صاحبش آنجا نبود. نه، او نمی‌توانست باور بکند که فرنگیس مُرده. هر دقیقه او می‌توانست در را باز بکند و وارد، اتاق، خودش بشود.

ناگاه چشمش به ساعت روی بخاری افتاد. از زور، ترس، خواست فریاد بکشد. دید عقربک آن سر ساعت هفت و ده دقیقه ایستاده: همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد. عرق سرد از تنش سرازیر شد. چراغ را برداشت و به اتاق خودش برگشت. ولی می‌ترسید پُشت سرش را نگاه بکند. سیگاری آتش زد و روی صندلی افتاد.

این افکار تلخ سر او را تهی کرده بود، تن او را از کار انداخته بود و اراده اش را بی حس کرده بود. باز یاد حرفِ نسترن افتاد که گفت همزادِ فرنگیس شبها تار می زند. وضعیتِ مرگِ زنش را به یاد آورد که به جای وصیت با لحن تهدید آمیز، به او گفت "من می میرم، اما آن دنیا هست، به تو ثابت می کنم."

آیا روح هست؟ بل که روح اوست که برای اثبات آن دنیا می آید و می خواهد به من بگوید که آن دنیا راست است! اما روحی که ساز می زند!

بلند شد، از فقهه‌ی دیوار، کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون آورد، گرد آن را فوت کرد، نشست و سرسُرکی ورق می زد. چشمش افتاد به این جمله: "اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازند، به تجلی روح کمک خواهد کرد." دوباره ورق زد. جای دیگر نوشته بود "اوزاپیالادینو، میانجی سرشناس ایتالیایی، هنگامی که به حالت اغما می افتاد، پرده‌ی پشت سر او باد می کرد، جلو می آمد، صدای تلنگر از در و دیوار می بارید، میز تکان می خورد، صندلی می رقصید، ماندولین در هوا معلق می ماند و ارواح با آن ساز می زدند."

کتاب از دستش افتاد، وهم و هراس مرموزی به او دست داد. زیر لب با خودش می گفت "آیا روح ساز می زند؟ آیا راست است "شبها می آید تار بزند؟ لابد آن دنیا هست. همایون، آری همان همایون را می زند! نه، به این سادگی نیست." و در همان حال، حس کرد که تنها نیست، بل که روح فرنگیس در نزدیکی اوست و با لبخند پیروزمندانه به او نگاه می کند.

از پنجره نگاهی به عمارتِ رو به رو انداخت، همان جا که شبها تار می زدند. ولی دوباره با خودش گفت "مرا بگو که به

حرفِ خاله زنیکه‌ها باور می‌کنم! هنوز که صدایی نشنیده‌ام، خبری نشده! شاید هم نسترن از خودش در آورده. از آن دنیا هم دلم به هم خورد. اگر بنا بود مُرده‌ها هم همان سُستی‌ها، همان سرگرمی‌ها، همان شهوت و فکرِ زنده‌ها را داشته باشند، اگر آنها هم باز دلنگِ دلنگِ تار بزنند، همان کثافتکاری‌های روی زمین، که خیلی بچگانه است! نه، پیدا است که این دلخوشکنک‌ها را مردم از خودشان در آورده‌اند. اصلاً ناخوشی مرا ضعیف کرده. فردا صبح باید پرده از روی این کار بردارم. تار را می‌آورم توی همین اتاق تا ببینم زنده‌ی آن کیست!"

در این وقت، صدای وزوز طولی چرتِ او را پاره کرد. دید مگسِ درشتی، دیوانه وار، خودش رابه لوله‌ی چراغ می‌زد. فتیله پایین می‌کشید و دود می‌زد. بلند شد، سیگار دیگری آتش زد. دید نفت ته کشیده. چراغ را فوت کرد. اتاق تاریک شد. در خودش احساس آرامش کرد. صندلی راحتی را جلو پنجره کشید، دستش را روی درگاه تکیه داد، به بیرون نگاه می‌کرد. عمارتِ تاریک و مرموز جلو او بود. صدای وزش باد می‌آمد که برگ‌های خشک را از این سو به آن سو می‌کشید. سایه‌ی درخت‌ها مانند دودِ غلیظ و سیاه بود و شاخه‌های لُختِ آنها مانند دستهای ناامیدی به سوی آسمان تهی دراز شده بود. افکار پریشان و ترسناک به او هجوم آورد.

ناگهان هیکل خاکستری رنگی به نظرش آمد که از لای درخت‌ها آهسته می‌لغزید، گاهی می‌ایستاد و دوباره به راه می‌افتاد، تا این که پُشتِ عمارتِ کهنه ناپدید گردید. فریدون با چشم‌های از حدقه بیرون آمده، نگاهی کرد و به جای خودش خشک شده بود. ولی سر او درد می‌کرد، تنش خسته و خُرد شده بود، افکارش کم کم تاریک شد، چشم‌هایش به هم رفت. به نظرش آمد که در بندرِ

مارسی، در رقاصخانه‌ی کثیف و پستی بود. گروهی از کشتی بانان، گردنه گیرها و عرب‌های بد دک و پوز الجزایر کنار میزها نشسته بودند، شراب می‌نوشیدند و صحبت می‌کردند. دو نفر با شال گردن سرخ و پیراهن پشمی چرک، یکی از آنها بانژو می‌زد و دیگری ساز دستی، زنه‌های چرک، با لبهای سرخ، غرق بزک، در آن میان با لاتنها می‌رقصیدند. یکمرتبه در باز شد، فرنگیس با یک نفر عرب پا برهنه که ریخت راه زنان را داشت، دست به گردن وارد شدند. با هم می‌خندیدند و به او اشاره می‌کردند. فریدون از جایش بلند شد، ولی دید همه‌ی مردم بلند شدند، صندلی‌ها را به هم پرتاب می‌کردند، گیلان‌های شراب به زمین می‌خورد، می‌شکست. عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش در آورد، یخه‌ی یک نفر را گرفت، جلو کشید، سر او را بُرید. ولی آن سر همین طور که در دستش بود و از آن خون می‌ریخت، با صدای ترسناکی می‌خندید. در این بین، سه نفر پلیس ششلول به دست وارد شدند، همه‌ی آنها را جلو کردند و بیرون بردند. او مات سر جایش ایستاده بود. نگاه کرد دید فرنگیس هم آنجاست. موهای مشکی تابدار خودش را پریشان کرده بود. لاغرتر از همیشه. رفت ساز را از روی میز برداشت و به همان حالت خسته و همان طوری که همایون را می‌زد، سیمهای ساز را می‌کشید و اشک از چشمهایش سرازیر شده بود.

فریدون هراسان از خواب پرید. عرق سرد از تنش می‌ریخت. اول به خیالش کابوس است، چشمش را مالاند، ولی صدای ساز را می‌شنید. صدای تار، مانند صدای گریه‌ی بُریده بُریده، در هوا موج می‌زد. هر زیر و بمی که می‌شنید، تار و پود وجودش از هم پاره می‌شد. صدایی خفه و نامساوی مانند ناله به گوش او می‌رسید. این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت.

توده‌ی ابرهای سیاه مایل به خاکستری طلوع صبح را اعلام می‌کرد. نسیم خنکی می‌وزید. سایه‌ی کوه‌های کبود تیره در کرانه‌ی آسمان مشخص شده بود و صدای پای اسبی که با سُم خودش زمین طویله را می‌خراشید شنیده می‌شد.

فریدون از جا برخاست، پاورچین پاورچین، از پله دالان پایین رفت. چون چشمش به تاریکی آمخته شده بود، از پله‌ی ایوان هم پایین رفت و با احتیاط هر چه تمام تر به عمارت کهنه رسید. صدای ساز را خوب می‌شنید. قلبش تند می‌زد، به طوری که تپش آن را حس می‌کرد. در اتاق نسترن باجی را باز کرد، از در دیگر که به دالان باز می‌شد بیرون رفت. دقت کرد: صدای ساز خاموش شده بود.

در ده قدمی او، در تالار بود، همان جا که ساز می‌زدند. نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد. تعجب او بیشتر شد. چه دید که یک شمع‌دان روی میز می‌سوخت و چفت در از بیرون باز بود. در ضمن، صدای دو نفر که با هم صحبت می‌کردند شنید. بی اختیار، تنه‌اش را به در زد. صدای شکستن چوب و چیزی که به زمین خورد و فریاد ترسناکی از درون اتاق شنیده شد. فریدون با مشت‌های گره کرده، به میان اتاق جست، ولی از منظره‌ای که دید سر جای خودش ماند: مردی با لباس خاکستری، صورت سرخ، گردن کلفت و اندام نتراشیده روی نیمکت‌المیده بود. گلناز، خوشگل تر و فربه تر از پیشتر، با پیراهن خواب و موهای ژولیده به حالت بُهت‌زده، ایستاده بود و تارِ فرنگیس، با دسته‌ی صدفی، جلو پای او شکسته افتاده بود.

آن مرد با چشم‌های ریزه‌ی براقش، نگاهی به سر تا پای فریدون کرد. سپس، بدون این که چیزی بگوید، بلند شد، سرش را پایین

انداخت، با پُشتِ خمیده و گامهای سنگین، از درِ دیگر که به باغ راه داشت، بیرون رفت.

فریدون دست‌هایش را به کمرش زده بود، قَه قَه می‌خندید و به خودش می‌پیچید- با خنده‌ی ترسناک. همه‌ی اهلِ خانه جلو درِ اتاق جمع شدند، ولی کسی جرئتِ پیش آمدن نداشت. به قدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگینی به زمین خورد، به طوری که تا چند دقیقه‌ی بعد، چلچراغ می‌لرزید.

همه گمان می‌کردند که فریدون جنی شده، اما او دیوانه شده

بود.

ورامین در شب 

ورامین در شب

شب‌های ورامین داستانی جنایست و نویسنده کلید رمز گشایی آنرا، طی داستان معما گونه در اختیار خواننده قرار داده است. خست هدایت در دادن اطلاعات علاوه بر به انحراف کشاندن عمدی خواننده بقدریست که او حتی پس از دوباره خوانی به سختی متوجه شود که داستان جنایی‌ای را به اتمام رسانده است. نویسنده در تلاش است ذهن خواننده را بسته نگه دارد برای این منظور از هیچگونه ترفندی جهت کند کردن ذهن او دریغ نورزیده است دادن اطلاعات کال، دادن اطلاعات پس از خسته کردن ذهن، پیش کشیدن مطالب حاشیه‌ای و کش دادن آن. از جمله شگردهایی هستند که بدین منظور مورد استفاده قرار گرفته‌اند. شدت پیچاندن ذهن خواننده بحدیست که از طرف دیگر برای جلوگیری از گمراهی در گشایش رمز داستان، هدایت مجبور شده است دست به ابتکاراتی نظیر غلو احساسی شخصیت اول داستانش بزند. غافل از آن‌که اساسا پرداخت داستان طور نیست که نه تنها خواننده عام بلکه حتی خواننده خاصی نظیر "شاپور جورکش" نیز به جنایی بودن داستان پی نمی‌برد. برای همین تلاش نویسنده برای از خطا در

آوردن خواننده و کمک به وی برای یافتن قاتل بیهوده است. زیرا بیشتر آنان اصلاً فکر نمی‌کنند داستان جنایی‌ای را به اتمام رسانده‌اند دیگر چه رسد به این سوال که "قاتل کی بود". یکی از اهداف هدایت از نوشتن "شب‌های ورامین" گویی و داشتن خواننده به دوباره خواندن آن است. درست است که در این امر موفق شده است لیکن آیا از بهای آن برای دست یابی به چنین هدفی آگاه است؟ از سویی تنوع شگردهای بکار گرفته شده جهت انحراف ذهن و همچنین ترفندهایی برای از خطا بدر آوردن خواننده، بیانگر نویسنده‌ای آگاه بر روان انسان است. به همین خاطر دقت و ذکاوت نویسنده را سندی بر قطعیت هدف وی برای داشتن خواننده به چند بار خوانی داستان می‌پندارم. شدت علاقه مولف به معما گونه جلوه دادن داستان بحدیست که نه تنها روابط منطقی مابین شخصیت‌ها قربانی رمز داستان گشته بلکه تضاد احساسی آنها نیز آشکار شده است. در این نوشته از طرفی ترفندهای متنوع هدایت جهت کند ذهنی و از سویی دیگر شگردهایی که برای جلوگیری از به خطا رفتن خواننده در رمز گشایی داستان بالاجبار بکار برده است، مورد بررسی قرار گرفته است.

در ابتدای داستان هدایت با عباراتی نظیر فرمانبردار و خاموش بودن درختان و یا ناله کشیدن جغد سعی بر القای فضای مرموز داستان به خواننده نموده است. علاوه بر آن اطلاعات زودرسی حمل بر ناراحتی جسمی و روحی فرنگیس نیز بروز داده است بطوریکه در پاراگراف زیر می‌خوانیم:

"فرنگیس تار ظریفی که دسته‌ی صدفی آن جلو چراغ می‌درخشید در دست داشت، سرش را پایین گرفته، به زمین خیره نگاه می‌کرد و مثل این بود که لبخند می‌زد. تار به طور عاریه در

دستش بود و از روی سیم‌های نازک آن آهنگ سوزناکی در می‌آورد. صدای بریده بریده آن در هوا موج می‌زد، می‌لرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه‌ی دیگری به سیم تار می‌خورد. ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را می‌زد. یا آن را بهتر بلد بود و یا این که از آهنگ آن بیشتر خوشش می‌آمد. گاه گاهی، مانند انعکاس ساز، جغدی روی شاخه‌ی درخت، ناله می‌کشید^۱. در این متن کلمه "ظریفی" تار به عمد بیان شده است تا خواننده پس از خواندن این جمله "تار به طور عاریه در دستش بود" سنگینی تار را دلیل بر عاریه بودن آن در دست فرنگیس نداند بلکه در ذهنش به دنبال دلیلی دیگر بگردد و یا احیانا به فکر ضعف جسمی او بیفتد. در همان پاراگراف علاوه بر ناتوانی جسمی ناتوانی روحی فرنگیس نیز به خواننده گوشزد می‌شود، خیره نگاه کردن و لبخندی مبهم همه این نشانه‌ها برای فردی که دوباره داستان را می‌خواند می‌تواند نشانه‌هایی از تحت تاثیر معجون واقع بودن فرنگیس بحساب آید. صدای بریده بریده و لرزش سیم‌های تار بیانگر خوب ساز نزدن استاد است. بواقع در همان ابتدای داستان هدایت کلیدهایی حمل بر ناتوانی جسم و روح فرنگیس نشان داده است. منتهی در خوانش اول خواننده تنها به مرموز بودن فضای داستان پی می‌برد و از ناتوانی روان و جسم او چندان خبر دار نمی‌شود. در صورتیکه اگر این پاراگراف با همین میزان اطلاعات در ابتدای داستان نمی‌آمد قطعاً خواننده از آن برداشت بیشتری می‌کرد. هدایت به عمد این پاراگراف را در ابتدای داستان آورده است تا از بی اطلاعی خواننده سود جوید زیرا او با شناخت از روان انسان از نتیجه‌ی دادن اطلاعات کال و بی موقع واقف است. بنابراین نویسنده به منظور

۱. جعفر صادقی مدرس، همانجا، ص ۱۶۷

رسیدن به هدف از پیش تعیین شده‌اش یعنی وا داشتن به دوباره خوانی، خواننده را طوری می‌پروراند تا مجبور بدین کار شود. بواقع پس از خوانش مجدد است که جمله‌های کلیدی نزد خواننده رنگ می‌گیرند و مفهوم واقعی خود را می‌رسانند.

زوج داستان از دو جهان بینی متفاوت برخوردار هستند لیکن این مسئله باعث نشده است تا از علاقه آنها به یکدیگر کاسته شود. معمولاً تفاوت عقیده و مجادله مابین همسران، اگر باعث بی‌زاری آنان از یکدیگر نشود موجب فاصله افتادن بین آنها می‌شود. اما در مورد فریدون و فرنگیس نه تنها چنین نیست بلکه آنها بیش از حد بیکدیگر علاقه مند هستند. بزرگ نمایی علاقه این دو در سرتاسر روایت موجب شده است تا خواننده متوجه تضاد احساسی آنها بشود و تنها با فرض بر آن‌که این دو جزو استثنائات پدیده زن و شوهری هستند بتواند بر چنین نقطه ضعفی سرپوش بگذارد. نویسنده نه تنها به عمد بلکه بالاجبار علاقه فریدون به زنش را چندین بار طی داستان به خواننده گوشزد می‌کند زیرا معما گونه بودن نثر بحدیست که اگر علاقه او به فرنگیس نشان داده نشود، خواننده به مشارکت فریدون در کشتن تدریجی همسرش مشکوک می‌شود. هدایت با آگاهی از پیش آمدن چنین خطایی، به موقع علاقه فریدون به فرنگیس را به خواننده یادآور می‌شود تا از بی‌راهه رفتن فکر وی جلوگیری بعمل آورد. در این ارتباط می‌خوانیم "اگرچه او (فریدون) از سازهای معمولی به زودی خسته و کسل می‌شد ولی این آهنگ را با وجود این که صدها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش می‌کرد به خصوص که نوازنده‌ی آن فرنگیس بود".^۱ در جای دیگر نیز چنین می‌خوانیم "تنها مایه‌ی دلخوشی او

۱. جعفر صادقی مدرس، همانجا، ص ۱۶۷

زنش فرنگیس بود که کمک او شده و به همهی کارهایش رسیدگی می‌کرد.^۱ دوباره می‌خوانیم: "فریدون او را در آغوش کشید، می‌بوسید و اشک می‌ریخت".^۲ پرداخت داستان بحدی معماگونه است که هدایت حتی به این قبیل ابراز احساسات بخرج دادن شخصیت اول داستانش بسنده نمی‌کند و مجبور می‌شود در طرح خودکشی فرنگیس، فریدون را در نقش ناجی بیاماید تا در شک زدایی ذهن خواننده نسبت به مشارکت فریدون در کشتن فرنگیس مطمئن شود. غافل از آن‌که پس از دوباره خوانی، اجبار نویسنده برملا می‌گردد و نقطه ضعفی برای داستان محسوب می‌گردد.

در مورد چگونگی سپری شدن زندگی آنان چنین روایت شده است "و هر سه‌ی آن‌ها در این ملک زندگی ساده و آرام می‌نمودند".^۳ در جمله آخر بجای هر سه‌ی آن‌ها در این ملک بهتر بود گفته می‌شد هر دوی آن‌ها چون نفر سوم "گلناز" اگر زندگی آرامی داشت دیگر نیازی به کشیدن نقشه برای کشتن آنها پیدا نمی‌کرد. بنابراین راجع به آرامش هر سه نفر سخن گفتن، بحساب شگرد نویسنده به منظور منحرف کردن ذهن گذاشته می‌شود. بواقع تنها دو نفر از آنها یعنی فرنگیس و فریدون هستند که زندگی بی‌دغدغه و آرامی را می‌گذراندند و نه گلناز. زیرا او در همان دوران در حال اجرای نقشه کشتن تدریجی فرنگیس است. انگیزه گلناز برای کشتن چه بود؟ وقتی داستان را برای بار اول می‌خوانیم صفاتی که بدو نسبت داده شده است و رفتاری که از وی سر زده است، صفت و رفتاری طبیعی و در خور دختران جوان به نظر می‌آید. لیکن با آگاهی از نقشه شوم وی وقتی بار دیگر داستان را مرور می‌کنیم گلناز را دختری بی

۱. جعفر صادقی مدرس، همانجا ص ۱۶۹

۲. جعفر صادقی مدرس، همانجا ص ۱۷۲

۳. جعفر صادقی مدرس، همانجا ص ۱۶۸

عاطفه، منفعت طلب، حسود و بوالهوس در می‌یابیم. طی مدتی که آنها با همدیگر زندگی می‌کردند او هیچ علاقه‌ای به فرنگیس پیدا نکرد. بی‌احساسی وی را زمانی در می‌یابیم که هر سه نفر آنها در ایوان دور میزی نشسته‌اند، فرنگیس مشغول تار زدن است و فریدون و گلناز متوجه او هستند. اما "فرنگیس تار را کنار گذاشت، بعد مثل این که از درد فوق‌العاده‌ای خودداری بکند، دست روی قلبش گذاشت، دندان‌هایش را به هم فشرد و دانه‌های عرق روی پیشانی او پدیدار شد...".^۱ در این زمان گلناز با بی‌اعتنایی به احوال وی به قصد خواب از پله‌های ایوان پایین می‌رود. در اینجا نویسنده بار دیگر برای انحراف ذهن خواننده و آوردن بهانه‌ای برای پوشش گذاشتن بر بی‌اعتنایی گلناز به احوال فرنگیس، "خواب آمدن" او را مستمسک قرار داده و آنرا در داستان گنجانده است. خودداری فرنگیس از نشان دادن دردش نیز بهانه‌ای دیگر برای پی‌نبردن به "بی‌اعتنایی" گلناز به وضعیت فرنگیس است و همچنین سرپوشی برای نمایان نشدن صفت بی‌عاطفگی وی. با این وجود خواننده بهتر است فراموش نکند که گلناز در همان لحظه شاهد دست روی قلب گذاشتن و عرق کردن و دست از تار کشیدن وی، بوده است با این وجود او بدون دلجویی و یا نگرانی از حال وی آهسته بلند می‌شود و از پله‌های ایوان پایین می‌رود.

فضای مرموز داستان علاوه بر جغدی که در سرتاسر نثر بدان اشاره شده است با رفتار و عمل گلناز به خواننده القا می‌شود. لیکن نویسنده از احوال سرد و مرموز او بیشتر سخن رانده است تا عمل وی. بعنوان مثال می‌خوانیم:

"همه اهل ده ماتم زده شدند ولی کسی که در این میان به حالش

فرقی نکرده، گلناز بود که با چشم‌های خمار و گیرنده‌اش همه را می‌پایید و خیلی که توی رودربایستی گیر می‌کرد دستمال کوچک ابریشمی در می‌آورد و جلو چشمش می‌گرفت^۱. در این متن رفتار سوال برانگیز گلناز چند بار ذکر شده است، اما عمل شومی که او و دایه‌اش نسترن باجی انجام می‌دادند تنها با یک جمله مختصر در متن زیر آمده است. بدین منظور در مورد احوال فریدون پس از مرگ فرنگیس چنین می‌خوانیم:

”دو هفته به همین ترتیب بهت زده در غم و سوگواری مانده بود با چشم‌های رک زده اش، چنان می‌نمود که چیزی را حس نمی‌کند، نمی‌بیند در صورتی که هر چه در اطراف او می‌گذشت به خوبی می‌دید و پیوسته در شکنجه‌ی روانی بود. گلناز ناخواهری‌اش و نسترن باجی به او چیز می‌خوراندند^۲. چیز خوراندن به فریدون توسط گلناز و نسترن باجی بطور مختصر بیان شده است بطوریکه انگار پس از آن اتفاق بدی رخ نخواهد داد. با این وجود در پاراگراف فوق هم عمل مذموم آنها روایت شده و همچنین به انحراف کشیدن ذهن خواننده به هدف نشسته است. در انتهای پاراگراف بالا مولف آن دو را لو داده است لیکن چیدمان جملات به نحویست که موجب دیر فهمی خواننده می‌شود. در پاراگراف مزبور ترنند هدایت برای دیر فهمی خواننده، خسته کردن ذهن وی با دادن اطلاعات مسلسل قبل از جمله کلیدی است. بطوریکه وقتی در آخر، نیم جمله کلیدی بیان می‌شود خواننده اهمیت و منظور آن را ابتدا بدرستی در نمی‌یابد زیرا تحلیل آخرین داده توسط ذهن خسته با دقت صورت نمی‌پذیرد.

۱. جعفر صادقی مدرس، همانجا، ص ۱۷۲

۲. جعفر صادقی مدرس، همانجا، ص ۱۷۳

روان پریشی فرنگیس لحظه‌ی قبل از مرگش با گفتن سخنان نامربوط بخوبی مشهود است اما او بلافاصله پس از گفتن چنین سخنان پرت و پلائی می‌میرد. برای همین خواننده به فکر دیوانه شدن و یا غیر طبیعی بودن مرگش نمی‌افتد بلکه سخنان نامربوط و خنده‌بلند و دیوانه‌وارش را بحساب هذیان‌ات قبل از مرگ می‌گذارد و دلیل مرگ را همان ناراحتی قلب می‌پندارد که در اول داستان درباره فرنگیس خوانده است. بدین ترتیب این بار نیز هدایت در رد گم کردن ذهن خواننده موفق از آب بیرون می‌آید، در این ارتباط می‌خوانیم:

"ناگاه چشم‌های فرنگیس باز شد و دیوانه وار زیر لب با خودش گفت: خورشید... پس خورشید کو؟ ... همیشه شب، شب‌های ترسناک... سایه‌ی درخت‌ها را به دیوار نگاه کن... ماه بالا آمده... جغد ناله می‌کشد... درها را باز کنید... بشکنید... دیوارها را خراب کنید... اینجا زندان است... زندان... توی چهار دیوار ... خفه شدم، بس است... نه، من کسی را ندارم... تار بزنیم... تار را بیاور اینجا، توی ایوان... تف... تف به این زندگی..."^۱

برای گمراهی ذهن از "چیز خور" شدن فرنگیس، و یا عمدی بودن مرگش، مولف به عمد در ابتدای داستان اطلاعاتی حمل بر بیماری قلب او به ما می‌دهد تا در دیر فهمی و عدم برانگیختن شک خواننده به مرموز بودن مرگ وی موفق شود. در این ارتباط می‌خوانیم "فریدون خاموشی را شکست و گفت "فرنگیس، هیچ می‌دانی از بس که به خودت زحمت دادی، قلبت را خراب کردی؟..."^۲. فریدون و فرنگیس هر دو به یک سرنوشت موهوم دچار شدند فرنگیس قبل از مرگش

۱. جعفر صادقی مدرس، همانجا، ص ۱۷۲

۲. جعفر صادقی مدرس، همانجا، ص ۱۵۹

خنده‌ای بلند و دیوانه وار سر داد، فریدون نیز در آخر داستان قه قه می‌خندید. حساب آمار و احتمال را هم بکنیم به یک سرنوشت گنگ دچار شدند یک زوج، مشکوک و قابل بررسی به نظر می‌آید. بواقع به یک سرنوشت دچار شدن آنها به دلیل استفاده قاتل از یک نوع ماده سمی برای از بین بردن تدریجی آنان است.

با ترک ورامین فریدون از مرگ قصر در می‌رود ولی بازگشتش پس از یکماه، سرنوشت شومی برای او رقم می‌زند. درست است که در زمان دور بودن از ورامین، سمی به بدنش نرسیده است لیکن مقدار سمی که قبلاً بطور تدریجی به او خورانده شده بقدری بود که ذهن و جسم او تحت تاثیر آن هنوز ناخوش باشد. در این لحظه که دچار هراس مرموزی هم شده است از پشت پنجره چنین می‌بیند "هیكل خاکستری رنگی به نظرش آمد که از لای درخت‌ها آهسته می‌لغزید، گاهی می‌ایستاد و دوباره به راه می‌افتاد، تا این که پشت عمارت کهنه ناپدید گردید. فریدون با چشم‌های از حدقه بیرون آمده نگاه می‌کرد و به جای خودش خشک شده بود ولی سر او درد می‌کرد تنش خسته و خرد شده بود افکارش کم کم تاریک شده چشم‌هایش به هم رفت،...".^۱ احتمالاً او از روی ترس و وهم با توجه به بدن خسته و بیمارش بخواب می‌رود و خواب می‌بیند، در اینجا هدایت برای برقراری ارتباط مابین خواننده و فریدون خواب را دستاویز قرار داده است. با این کار خواننده را به چالش وای می‌دارد تا با تعبیر خواب فریدون، به احوال و نگرانی‌های ذهنش نزدیک شود. "او در محیطی کثیف و پست قرار گرفته و شاهد رفتار آدم‌هایی بدکاره و خطرناک است".^۲ خواب دیدن آدم‌های

۱. جعفر مدرس صادقی، همانجا، ص ۱۷۸

۲. جعفر مدرس صادقی، همانجا، ص ۱۷۹

بدکاره و خطرناک تعبیرش ترس شخص از آدم‌ها و یا آدم خاصی در بیداریست، در اینجا می‌توان آنرا به هیکل خاکستری رنگی نسبت داد که فریدون چند لحظه قبل از بخواب رفتنش دید و از ترس به جایش خشک زد. محیط کثیف هم همان خانه ایست که در آن به خواب رفته است. خواب دیدن فرنگیس با یک آدم عرب و راهزن تعبیرش نگرانی از احوال فرنگیس است. فریدون مدت‌ها خارج از کشور زندگی کرده است و احیانا در دنیای بیداری از هم وطنی بدی ندیده است به همین خاطر نشانه آدم‌های بد در خوابش بصورت غیر هم وطن که یا از آنان خاطره خوشی نداشته است و یا احیانا در غربت ترسی از آنان در وجودش نهفته دارد، ظاهر می‌شوند. از سویی دیگر چون فرنگیس مدتیست دیگر با او نیست گویی در سفر است فریدون هم سفر کرده است بنابراین نفس سفر، آدم‌های غیر هموطن را در ذهن او تداعی می‌کند. بدین سبب دیدن فرنگیس رخت بر بسته، با آدم‌های غربتی برای او به دور از ذهن نیست. "همه را بیرون می‌برند و او مات سر جایش ایستاده بود"^۱ وقتی همه آدم‌هاییکه در خواب می‌دید بیرون رفتند و صحنه خوابش خلوت شد بدین معنا است که خواب رفته تمام تمرکزش را روی یک نفر (فرنگیس) متمرکز کرده است در این جور مواقع بقیه یا کمرنگ دیده می‌شوند و یا از دری بیرون می‌روند. وقتی قیافه‌ی فرنگیس را در همان وضعیت روزهای آخر عمرش خواب می‌بیند بدین معناست که خواب رفته پس از فوت عزیزش همواره به فکر وی بوده که توانسته است در خواب او را مانند روزهای آخر عمرش به یاد بیاورد. گریان دیدن فرنگیس تعبیرش نگرانی فریدون از احوال اوست و یا بالعکس. ساز زدن فرنگیس در خواب

۱. جعفر مدرس صادقی، همانجا، ص ۱۷۹

فریدون به دلیل شنیدن صدای ساز در دنیای بیداریست برای همین آن صدا صدایی تزریقی به خواب تلقی می‌گردد و هیچ‌گونه تعبیری ندارد جز آن‌که این صدا واقعیت و شخص خواب رفته توسط تحریک حس شنوایش در مرحله بیدار شدن است. در این لحظه دیگر برای خواب رفته فرق نمی‌کند در خوابش فرنگیس ساز می‌زند یا رفتگر محله زیرا او زخمه ساز را در خواب به دست هر کسی که در آن لحظه در خوابش روشن تر دیده می‌شود می‌دهد تا او را بیدار سازد. در اینجا هدایت با آگاهی از تزریق صدا به خواب، بدین نحو شخصیت داستانش را از خواب بیدار می‌کند.

این برادر و خواهر ناتنی (فریدون و گلناز) هیچ خویش و آشنایی به شهادت داستان نداشتند. از طرفی خواننده در حد کمی از روابط برقرار مابین گلناز، فریدون و زن برادرش فرنگیس مطلع است علاوه بر آن‌که از زندگی خصوصی گلناز نیز چیزی نمی‌داند. برای همین دست خواننده برای حدس‌هایی که بیانگر انگیزه گلناز برای کشتن باشد باز است. فریدون پس از مدت‌ها دوری از ناخواهری خود به ایران برگشته و امورات املاک موروثی را بدست گرفته است. درست است که او در این مدت دو سال توانست بخوبی از عهده آبادی و افزایش محصول و سایر موارد جانبی ملکداری بر آید لیکن نتوانست به روابط غیرمنطقی افرادی که با او زندگی می‌کرده‌اند پی ببرد. شاید این توقع را می‌بایست از فرنگیس می‌داشتیم اگر او تمام روز به رسیدگی کارها و پاکیزگی هر دو ساختمان مشغول نبود می‌توانست هوشیاری بیشتری در شناخت و اعمال اطرافیانش بخرج بدهد. از سوی دیگر ذهن عاری از بدبینی و سلطه جوی این زوج موجب رودست خوردن آنان شد. املاک موروثی بیشتر در اختیار برادر یعنی فریدون بود. ملک مسکونی

شامل دو ساختمان بود یکی عمارت کهنه و دیگری کوشک دو طبقه که فریدون خود ساخته بود. به هر دو فرنگیس رسیدگی می کرد و آنها را پاکیزه نگاه می داشت. بعهده گرفتن همه کارها تا حدی از استقلال گلناز جوان می کاست. پس از مرگ فرنگیس و برگشتن فریدون به ورامین ریخت و پاش و کثیفی داخل عمارت و باغ حاکی از نحوه مدیریت جدید است که با نحوه اداره کردن فریدون و فرنگیس بسی تفاوت دارد. دست بالا داشتن یکی از این دو گروه در مورد نحوه اداره منزل طبعاً دردسر گروه دیگر را فراهم می ساخت. اهمیت دادن فرنگیس به تمیزی خانه موردیست که می تواند به مذاق نسترن باجی خوش نیاید، حتی اگر او مجبور نباشد به کارهای خانه پردازد، حداقل برای تمیز به نظر آمدن خانه مجبور بود در جمع و جور کردن وسایل شخصی خود و گلناز کوشا باشد. در جایی از روایت می خوانیم مادر بزرگ امل فرنگیس افکار او را کهنه و قدیمی بار آورده بود. در اینجا می توان محتمل ترین حدس را زد، گلناز با مردی روی هم ریخته است ولی به دلیل شناخت از افکار باصطلاح امل فرنگیس نمی تواند براحتی این موضوع را بیان کند. در جایی دیگر آمده است، فریدون عقیده ای به ساز زدن گلناز نداشت برای همین فرنگیس پنهانی بدو تار مشق می داد. این جملات نه تنها تسلط فریدون بر ناخواهری کوچک خود را آشکار می سازد بلکه تحمیل عقیده او را بر ملا می سازد. اگر تا قبل از ورود فریدون به ایران و به آن خانه ناخواهری جوان هر کاری که دلش می خواست می توانست انجام بدهد حالا با ورود این دو دست و بالش بسته شده است. از طرفی کهنه بودن طرز تفکر فرنگیس او را از نزدیک شدن بدو باز می داشت و از سویی سلطه جویی و تحمیل عقیده فریدون وی را از زندگی بیزار کرده

بود. گلناز دیگر هیچگونه استقلال‌ی در آن خانه نداشت علاوه بر آن‌که وجود فرنگیس و فریدون را سدی در برابر رسیدن به خواسته‌هایش می‌دید. معطوف شدن ذهن خواننده به باغبان و یا نوکر خانه و یا فردی آشنا که فریدون و فرنگیس او را می‌شناختند به عنوان معشوق گلناز محتمل است زیرا وقتی که فریدون معشوق را در آخر داستان می‌بیند او سرش را به زمین می‌اندازد و با پستی خمیده با گام‌هایی سنگین بیرون می‌رود. اگر او فردی آشنا نبود آنقدر شرمسار نمی‌شد تا سرش را به زمین بیندازد و یا گام‌هایی سنگین بردارد. اما روح عاشق، لطیف تر از آن است که دست به این قبیل جنایات بزند. به همین خاطر نفس بوالهوسی و منفعت طلبی گلناز در قبال چنین عمل شومی انگیزه‌ای قوی تر به نظر می‌آید. صفت مکار که به نسترن باجی در داستان نسبت داده شده است در اطلاع داشتن وی از نقشه گلناز و همکاری با او به ما هشدار می‌دهد. وقتی فریدون پس از یکماه دوری به ورامین برمی‌گردد نسترن باجی توقع برگشتن او را ندارد و انگار از این برگشت ناراضی است. بدین خاطر با دادن خبرهای شوم در صدد سمپاشی ذهن فریدون بر می‌آید. مردن سگ "مشکی"، صدای ساز و رفتن نوکر و باغبان به دلیل تحمل نکردن چنین جو ترسناکی، از جمله گفته‌های نسترن باجی به فریدون برای القای فضایی مبهم است. گویی می‌خواهد او را از سرنوشت شومش با ماندن در ورامین آگاه سازد. اینجا می‌توان به تسلط گلناز بر نسترن باجی پی برد. با این وجود همدستی او در این جنایت محرز است گذشته از آن گلناز دست پرورده اوست و بی عاطفگی‌اش ناشی از نوع رابطه ایست که نسترن باجی با وی در دوران کودکی برقرار کرده است.

فیروزان منتشر کرده است

- ۱- روی سرم می چرخه- رویا وهمی (داستانهای فلاش)
- ۲- پرچمهای سفید ، نوداردومبادزه- ترجمه فیروز رفاهی (رمان)
- ۳- دیوان اشعار حقیقی- میرزا جهانشاه حقیقی (شعر)۴- دیوان اشعارفلکی- محمد فلکی شیروانی (شعر)
- ۴- روش که ننوشتن ، رویا وهمی (داستانهای کوتاه)
- ۵- نصفه ، رویا وهمی (داستانهای فلاش)
- ۶- بیزی یاشادان تاریخ- محمد تقی قاسمی (تحقیقی)
- ۷- گوموشو پنچک، هاشم ترلان (رمان)
- ۸- صادق هدایت- شش داستان، رویا وهمی (تحلیل ادبی)

کارهای در دست انتشار فیروزان

- ۱- دده قورقود و لهجه‌های کنونی آذربایجان- (تحقیقی)
- ۲- سفرنامه یوهانس شیلتبرگر ، ترجمه فیروز رفاهی
- ۳- توپونیمیک سؤزلوک (فرهنگ تاریخی- جغرافیایی)، (زبانشناسی)
- ۴- زیروده گوئنش ، هاشم ترلان، مجموعه اشعار